

کاربرانچمن نگاه دانلود|e.asgari|رمان مردنفرین شده

سایت نگاه دانلود

کانال نگاه دانلود

@negahdl



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام کاربری نویسنده: e.asgari

نام رمان: مرد نفرین شده

ژانر رمان: ترسناک تخیلی، عاشقانه، رمزآلود

سخن نویسنده: این رمان تخیلی هست و به کسانی که این گونه سبک ها رو نمی پسندند توصیه میشود این رمان رو دنبال نکنند*

*

زهر سرش رو تو گوشم فرو برد و زمزمه کرد: هورام نگاه کن اون مرد رو که کنار ستون ایستاده

پوفی کردم گفتم: وای زهر بیچارم کردی تو از وقتی که اومدیم این مهمونی هی میگی اینو نگاه کن اون و نگاه کن. خسته شدم بابا

عقب کشید و با خشمی ساختگی تو چشمم زل زد: نه بابا زبون درآوردی

من: چشماتو برای من اون جور نکنا

دوباره حرفش رو از سرگرفت: چون زهر نگاهش کن

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم: کو کجاست؟

خیلی ضایع دستش رو دراز کرد و با نوک انگشتش یه مردی و بهم نشون داد که محکم زدم رو دستش و گفتم: ای خدا خفت نکنه. چرا اینجوری نشون میدی؟

ایشی گفت و دستش رو مالش داد

زهره: خدا بگم چیکارت نکنه دستم رو شکستی

من: حقته اصلا من چرا خر شدم و با تو به این پارتی اومدم. من و چه به این کار

زهره: واسه من پاستوریزه بازی در نیارا

برو بابایی بهش گفتم و رومو به سمت همون مردی که با دست نشون میداد کردم

شروع کردم به ارزیابیش هیکل ورزشکاری و تیپش هم که عالی بود یه کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات قرمز زده بود. یکم بالا تر رفتم و به صورتش زل زدم. فکی مربعی که به چهرش جذبه ی خاصی میداد لبای قلوه ای و دماغ متناسب با صورت جذابش چشمهای آبی بود و رنگ موهاشم زیتونی. پوست صورتش هم سفیده سفید بود

بیشتر به خارجی ها شباهت داشت

انگار که سنگینی نگاهمو حس کرد که صحبتشو با مرد روبرویش قطع کرد و به طرف من برگشت

با اخم به چشمهام زل زد

ترسیدم و رو مو کردم اونور

چه قیافه ی ترسناکی داشت با این خیلی جذاب بود اما من از مردای چشم آبی متنفر بودم و حس میکردم قیافشون ترسناکه

دوباره زهره تو گوشم وز وز کرد: دیدیش چه جذابه؟

اخم کردم: مبارکه صاحبش به من چه

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: ضد حال من و باش رو دیوار کی یادگیری مینوسم

درحالی که آب پرتقالم رو مزه مزه میکردم گفتم: اشتباه میکنی دیگه برو دیوار یکی دیگه رو پیدا کن و روش یادگیری بنویس

فهمیدم حرصش گرفته این و از نفس کشیدن های بلندش متوجه شدم

از یه جا نشستن خسته شدم و دوباره رو کردم به طرف زهره و گفتم: پاشو بریم یه تکونی به خودمون بدیم خسته شدم

زهره: نه بابا تو یه پاستوریزه ام مگه بلدی به خودت تکون بدی؟

چشمهام و درشت کردم و غریدم: پاشو حرف اضافه نزن

اینو گفتم و دستشو گرفتم و کشیدم

عاشق رقص بودم همه رقصا هم به مدد کلاس هایی که میرفتم بلد بودم

ولی بیشتر عاشق رقص عربی بودم، توشم استعداد داشتم فراوون

دلتم میخواست یه ذره عربی برقصم ولی با لباس مخصوصش خیلی بهتر بود و این جا هم که اصلا جاش نبود

رقص ایرانی هم در حد حرفه ایش بلد بودم و الان هم داشتم با زهره میرقصیدم

سرشو نزدیک گوشم آورد و با حرص زمزمه کرد: همیشه خر شانس بودی پسر خوشگله مات تو شده

سرمو عقب کشیدم و به رقص ادامه دادم

من:دیگه خوشگلی و هزار تا دردرس

میدونستم الانه که چییزی بارمن بکنه، ولی خدارو شکر عقلش رسید و به بشگون قناعت کرد

دردم گرفت و لبم و گزیدم و زیر ل*ب زمزمه کردم:بدبخت حسود

خداروشکر نشنیدم وگرنه بدونه بشگون دیگه از دست بدبخت من میگرفت

زهره:چی گفتی؟؟

من:بیخیال بابا رقص و برو

اینو گفتم و یه دور چرخیدم که دیدم زهره راست گفته و همون چشم ابیه بهم زل زده

اصلا حس خوبی بهش نداشتم نمیدونم چرا کلا همه چیزش حس بدی بهم القا میکرد

من کلا از بچگی از چشم ابیا متنفر بودم

دو دور با زهره اون وسط رقصیدیم که رو کردم به زهره و گفتم:دیگه بشینیم خسته شدم

زهره:منم خسته شدم بریم

این رو گفت و به طرف جای قبلیمون حرکت کرد، منم پشتش بودم و اصلا حواسم به این دنیا نبود که با یچییز سخت برخورد کرد

اخ خدا دماغم داغون شد

دستم رو دماغم گذاشتم و قیافم با درد مچاله کرده بودم

سرمو بالا گرفتم ببینم این دیوار بتنی کی بود که دماغ منو داغون کرد. که با دیدن دوباره ی این یارو به این نتیجه رسیدم که مار از پونه بدش میاد دم لونها سبز میشه. ای بابا شانس مارو ببین از این همه ادم تواین مهمونی باید حتما من به این هرکول میخوردم

از نگاهش کیلو کیلو غرور میریخت و منم از این جور ادما که فکر میکردن از دماغ فیل افتادن متنفر بودم

اخمی کردم و شاکی گفتم:هوی حواستو جمع کن

اون هم متقابلا اخم کرد و با لحن خشنی گفت:تو خوردی به من تازه بدهکارم شدم؟؟

من:نه بابا تو آگه جلوی روتو میدیدی این حرفو نمیزدی

بعد خیلی اروم زیر ل*ب زمزمه کردم هرکول

مرد:شنیدم چی گفتیا

حالا توجه چند نفر هم به ما جلب شده بود

زهره هم که خیر سرش مثلا دوست من بود رفته بود نشسته بود سرش با کنجکاوای به ما نگاه میکرد

من:منم گفتم که بشنوی

لبخند مغروری زد و گفت:اره معلوم بود اروم گفتی که من هم بشنوم

این هم حالا وقت گیر آورده بودا

یه بروبابایی بهش گفتم و خواستم برم پیش زهرا بشینم که اون مرد دستمو گرفت، برگشتم و نگاه چپی بهش انداختم

چیزی نگفتم دیدم نه این ول کن نیست،

اخمی کردم و گفتم: دستمو ول کن

بی توجه به حرفی که زدم دستم و کشید و دوباره به پیست رقص برد

مرد: خوب میرقصیدی یه دور هم با من برقص

درحالی تقلا میکردم تا دستم رو از تو دستاش دربیارم گفتم: ولم کن بهت میگم

حالا کاملا وسط پیست بودیم و این یارو هم که عین کنه دست منو چسبیده بود و ول نمیکرد. گرمای دستش که به دستم میخورد باعث عصبی شدنم میشد

بازم دستمو کشیدم که محکم تر گرفتم و گفتم: تا یک دور نرقصیم ولت نمیکنم انقدرم تقلا نکن

من: خیلی ادم مضخرفی هستی. دوست ندارم دستت بهم بخوره کاری نکن این جا ابروتو ببرم ها

پوزخندی زد و درحالی با چشمهای سردش کل هیکلم و زیر نظر گرفته بود گفت: نه بابا چطوری ابروم و میبری میخوام ببینم

نه مثل اینکه زبون آدم حالیش نمیشد دیگه چاره ای نداشتم. من بهش اخطار دادم میخواست جدی بگیره

. دهنم و باز کردم و از ته گلوم جیغ کشیدم و با داد گفتم: ولم کن کثافت

اینو که گفتم انگار که کل مهمونی بهم خورد ارکستر با تعجب دست از کار کشیده بود و به من زل زده بود. هرکی هم که نشست به من زل زدند

از همه باحال تر قیافه ی این چشم آبی بود که حالا دستم رو ول کرد و با چشمهای درشت به دهن من زل زده بود

هم خندم گرفته بود هم نمیشد تو این اوضاع بخندم

بزور نیشم بستم و گفتم: واقعا که جلوی این همه آدم هم آدم از دست گرگا امنیت نداره چه نمونه ای شده ها

اینا رو بلند میگفتم تا همه بشنون

حالا دیگه همه داشتن تو گوش هم پیچ میکردند

یه آقای که هیکلی بود اومد جلو و ازم پرسید: اتفاقی افتاده خانم؟

به فکرم رسید چه عیبی داره این اقا خوشتیپیه یه گوشمالی حسابی نوش چون کنه

درحالی سعی میکردم نگاهمو مظلوم کنم و قیافه ی ناراحتی به خودم بگیرم گفتم: اقا ایشون، و با دست به مرده اشاره کردم و ادامه دادم: مزاحم من شدنهرچی بهشون میگم دست از سر من بردارین حالیشون نیست

یه قیافه مرده میخورد از اون هایی باشه که سرشون درد میکنه برای دعوا کردن

سینشو جلو داد و گفتم: خودم حلش میکنم خانم

این وگفت و به سمت اون مرده برگشت و خشن گفت: تنت میخاره نه

نگاهم بهش افتاد که دیگه قیافش از اون بهت دراومده بود و جاشو به اخم داده بود، بدتر از اون هیکلیه اخم کرده بود گفت: برو بذار باد بیاد

هیکلیه: نه بابا ، بلدی حرف بزنی

نه فقط تو بلدی حرف بزنی:ـ

با لبخند ملیح به این نمایشی که خودم کاگردانش بودم نگاه میکردم

. معلوم بود خیلی بهش برخورد، و تو همین حین یه پسر قد بلند طرفش اومد و گفت: شروین جان ببخیا

شروین

بعد از این که این دختره ی کلی جیغ زد. با بهت بهش خیره شدم. عجب سلیطه ای بودا

. همینجوری وسط مهمونی و پیش دوستانم معرکه گرفته بود

بعد از این که عماد اومد طرفمو خواست که ببخیا بشم. دوست داشتم گرنشو بشکنم

پچ پچا رو مخم بود و از همه بدتر نگاه پر تمسخر دوستانم اذیت میکرد، دیگه نتونستم تحمل کنم درحالی که غرغر میکردم. از مهمونی بیرون زدم. با عجله به سمت یوگاتیم رفتم و عصبی لگد محکمی به لاستیک ماشین زدم

و زیر ل*ب* گفتم از خون مشفق نیستم اگه تلافیشو سرت در نیارم

سوار ماشین شدم و با سرعت میروندم تا از اینجا برم. واقعا بهم برخورد بود. من شروین مشفق کسی که دخترا ارزوشونه یه نیم نگاه بهشون بندازم حالا یه الف بچه ابروی منو برد

دوست نداشتم فعلا به خونه برم. با اعصابی داغون تو شهر میچرخیدم و اتفاقات تو مهمونی هم همش تو ذهنم چرخ میخورد،

مشقت محکمی رو فرمون زدم و نعره زدم: از مادر زاییده نشده که بخواد من و سنگ رو بیخ کنه، من شروین مشفق که کلی ادم جلوم خم و راست میشن و چشم قربان چشم قربان از دهنشون نمیوفته هیچ وقت جلوی یه جوجه کم نمیاره

تو همین فکر بودم و اصلا حواسم به رانندگیم نبود که با دیدن ماشینی یهو جلوم سبز شد فرمون ماشین و چرخوندم و در آخر دوباره به سختی کنترل ماشین و به دست اوردم و زدم رو ترمز

باید یه هوایی به کلم میخورد و گرنه یه بلایی سر خودم میورد

از ماشین پیاده شدم و با دیدن لاستیک ماشین که پنجر شده بود. عصبی مشتیی به سقف ماشین زدم و غریدم: الان چه وقت پنجر شدنه اخه

کتکمو در اوردم و تو ماشین گذاشتم و بعد شروع کردم به پنجر گیری لاستیک

مشغول بودم که گوشیم زنگ خورد

بلند شدم و از تو جیبم گوشیمو در اوردم. یکی از بچه های تو مهمونی بود

و البته یکی از رقیب های کاریم

بی حوصله جوابش رو دادم

من: الو

الو شروین کجا رفتی تو؟؟ هه فکر نمیکردم با اون همه دک و پز و که داشتی این دختر این جور حالتو بگیره، در ضمن چرا کم اوردی تو:ـ
که میگفتی شروین حریف همه میشه

من خودم به اندازه ی کافی قاطی بودم با حرف این عوضی بدتر م شدم

غریدم: به تو هیچ ربطی نداره محمد تو کار های من دخالت نکن

اینو گفتم و بی توجه بهش که داشت چیزی میگفت گوشه و قطع کردم

این محمد خبرچینی بود که لنگه نداشت میدونستم حالا همه جا اتفاق دیشب رو پر میکنه

حال و حوصله هیچ کس و نداشتم گوشه و خاموش کردم و پرتش کردم رو داشبورده ماشین

وسایله پنجره گیری و جمع کردم و سوار ماشین شدم

به ساعت نگاه انداختم، دیگه باید میرفتم خونه فردا کلی کار داشتم و واقعا از من بعید بود با کاره یه دختر این جور آشفته بشم، ولی تقاضش رو پس میداد

جلوی ویلا بوقی زدم که مش رمضون اومد در و باز کرد. منم ماشین بردم تو

واقعا هنوزم کلافه بودم و داغ کرده بودم و هیچی به جز شنا کردن حالم رو جا نمیآورد

کتم و همونجا تو ماشین درآوردم و انداختمش رو صندلی کمک راننده

از ماشین پیاده شدم و به طرف استخر رفتم

با پرش رفتم و تو استخر روی آب شناور موندم

تو فکر بودم که چطوری میتونم دوباره اون دختر گستاخ رو پیدا کنم

غرق در فکر بودم که مش رمضون صدام کرد: اقا اقا؟

برگشتم سمتش و طلبکار گفتم: چیه؟

مش رمضون: اقا سرما میخورین بیاین بیرون از آب

بدون این که جوابشو بدم نفسمو حبس کردم و رفتم زیر آب

بعد از چند دقیقه که تو آب بودم احساس کردم اروم شدم

مش رمضون هم وقتی دید به حرفش توجهی نکردم، غرغر کنان از کنار استخر رفت و حالا بود که به حرفش رسیدم واقعا هواسرد بود، ولی خب من این همه عضله بهم نزده بودم که با این

سرما چیزیم بشه

از استخر بیرون اومدم. از موهام و لباسام آب میچکید

دستی تو موهام کشیدم و از رو پیشونیم کنارشون زدم

با قدم های محکم به سمت در ورودی به راه افتادم

بعد از این همه حرص خوردن یه خواب اروم بدجور میچسبید

هورام:

با ذوق بهشون نگاه میکردم که شروین با عصبانیت از اونجا رفت

معلوم بود حسابی بهش برخورد کرده، ولی خب من که بهش اخطار داده بودم. خودش جدی نگرفته بود

بدون اینکه به نگاههای متعجب اطرافم توجهی کنم به سمت زهرا رفتم

زهرا با شگفتی و چشمهای درشت و ساکت بهم زل زده بود

جلوی صورتش بشکنی زدم که به خودش اومد و گفت: چرا اینطوری کردی تو دختر؟

درحالی که مینشستم، دستشو گرفتم و نشوندمش

خونسرد آب میوه امو برداشتم و شروع کردم به خوردن

جو دوباره به حالت قبل برگشته بود و همه دوباره مشغول شده بودن

زهرا: کر شدی؟ با تو بودما

لیوان و رو میز گذاشتم و گفتم: محض خنده این کارو کردم

منفجر شد: یعنی چی محض خنده؟ زودباش تعریف کن ببینم

شروع کردم به تعریف کردن اتفاقی که افتاده بود

با حرص گفتم: یعنی خاک بر سرت

من: وا چرا؟ خاک بر سر خودت

زهرا: من از خدام بود این خوشتیبه بهم پیشنهاد رقص بده اونوقت تو پروندیش

من: ولمون کن بابا

بعزاز مکثی دوباره گفتم: ولی من از خدام نیست زوریه

زهرا: اره نفهم زوریه،

من: هی هیچی بهت نمیگم روز به روز داری پرو تر میشی تو

درحالی که دستاشو با ادا اصول تکون میداد گفتم: وقتی میای اینج جور جاها باید انتظار این چیزا رو هم داشته باشی دیگه خانم خانما

من: ابرومو نو بردی دستای چلاغ شدتو بنداز اه

ایشی گفته و روشو با ناز برگردوند انگار من دوسته پسرشم. سری از روی تاسف تکون دادم، با آهنگی که گذاشته بودند سرمو با ریتم تکون میدادم:

Helena:]

Lal la lal la la la la

Lal la lal la ra ra ra

Lal la lal la ra la la

I can see moon in light.

میتونم ماه رو تو روشنایی ببینم

[Arash:]

صبوری کن و دور بشو از غم

Be patient and stay away from sorrow

به فردا امیدوارم

I hope in tomorrow

هواتو هنوز از دور دارم

From the distance I reach out for you

[Helena:]

One day I'm gonna fly away

یه روز میپریم و میرم

One day when heaven calls my name

یه روز که بهشت اسمم رو صدا کرد

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشم و در شب چشمم رو میبندم

I can see moon in light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

One day I'm gonna fly away

یه روز میپریم و میرم

One day I'll see your eyes again

یک روز باز چشمای تورو خواهم دید

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشم و در شب چشمم رو میبندم

I can see moon in light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

Moon in light.

ماه در روشنایی

[Arash:]

دل من هنوزم پیشت گیره

I still love you

نگو که خیلی دیره

Don't say it's too late

جدایی یه روز از بین میره

This separation will finish one day

[Helena:]

One day I'm gonna fly away

یه روز میپریم و میریم

One day when heaven calls my name

یه روز که بهشت اسمم رو صدا کرد

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشتم و در شب چشمم رو میبندم

I can see moon in Light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

One day I'm gonna fly away

یه روز میپریم و میریم

One day I'll see your eyes again

یک روز باز چشمای تورو خواهم دید

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشتم و در شب چشمم رو میبندم

I can see moon in Light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

بیتاب بیتابم

I'm so restless

بی تو

Without you

بیتاب بیتابم

I'm so restless

بی تو

Without you

هرجا که باشم بازم

من دوستت دارم

Where ever I am, I still love you

هرجا که هستم، هنوزم دوست دارم

[Helena:]

One day I'm gonna fly away

یه روز میپریم و میریم

One day when heaven calls my name

یه روز که بهشت اسمم رو صدا کرد

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشتم و در شب چشمام رو میبندم

I can see moon in Light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

One day I'm gonna fly away

یه روز میپریم و میریم

One day I'll see your eyes again

یک روز باز چشمای تورو خواهم دید

I lay down I close my eyes at night

دراز میکشتم و در شب چشمام رو میبندم

I can see moon in Light

میتونم ماه رو در روشنایی ببینم

This was just meant to be

باید اینطور می بود

You are coming back to me

داری بر می گردی پیشم

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

میخوام که وقتی خوابی

کنار تو بشینم

I wanna sit right beside you, when you're out

اگه یه وقت خوابم برد

باز خواب تورو ببینم

And see your dream if I've fallen asleep

عطر نفسهای تو

به تنم بیچه

I want the smell of your breath twist around my body

کاش بدونی که زندگی بی تو هیچه

wish you knew that life is worthless without you

This was just meant to be

باید اینطور می بود

You are coming back to me

داری بر می گردی پیشم

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

I know you are more afraid

میدونم که تو بیشتر از من ترسیدی

Then i'll say i will wait

پس بہت میگویم کہ منتظر می مونم

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

میخوام تن قشنگتو

تو بقلم بگیرم

I want to hold your beautiful body in my arms

بگم آگه نباشی

بدون تو می میرم

to tell you that I'll die without you beside me

میخوام لباتو رو لبات

بذاری تا همیشه

I want your lips on mine forever

بگم کہ زندگی دیگه

بدون تو نمیشه

to tell you that I can't live without you

This was just meant to be

باید اینطور می بود

You are coming back to me

داری بر می گردی پیشم

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

I know you are more afraid

میدونم کہ تو بیشتر از من ترسیدی

Then i'll say i will wait

پس بهت میگم که منتظر می مونم

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

Ba ra la la la ba la la la

The moon smiles above

ماه هم اون بالا لبخند میزنه

Ba ra la la la ba la la la

'cause this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

Ba ra la la la ba la la la

The moon smiles above

ماه هم اون بالا لبخند میزنه

Ba ra la la la ba la la la

'cause this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

تو نیستی و تا عبد بی تو دلم میگیره

You're not here and I miss you till the end

اما ز منونه میگه که دیگه خیلی دیره

but fate saying that it's too late

This was just meant to be

باید اینطور می بود

You are coming back to me

داری بر می گردی پیشم

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

'cause, this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

Ba ra la la la ba la la la

The moon smiles above

ماه هم اون بالا لبخند میزنه

Ba ra la la la ba la la la

'cause this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

Ba ra la la la ba la la la

The moon smiles above

ماه هم اون بالا لبخند میزنه

Ba ra la la la ba la la la

'cause this is pure love

چون این عشق، عشق پاکیه

د از اهنکه خوشم اومد، ولی از طرفی هم دیگه از این همه شلوغی سر درد گرفته بود. دستمو رو سرم گذاشتم و به زهرا زل زدم که داشت اونم سر تکون میداد، حالا اهنک عوض شده بود و ریتم تند تر شده بود، مخم دیگه داشت سوت میکشید ای بابا چرا تموم نمیکنن این مهمونیو

دیدم زهرا خیلی تو حس رفته که گفتم بذار از این حالو هوا درش بیارم، نیشمو باز کردم و خیلی ناگهانی و محکم با کف دستم تو کمرش کوبیدم که با چشمهایی که مثل وزغ شده بود برگشت سمتمو و با قیافه ی حرصیش گفت: دستت قلم بشه ایشالا کمرمو خورد کردی

معلوم بود خیلی داره جلوی خودشو میگیره تا به قول خودش تو این مهمونی که همه ی با کلاسا و پولدارا دعوتن ابروش نره

لبخند مسخرمو با سماجت رو لبم نگه داشتم و گفتم: خدا نکنه دست نازنینم قلم بشه. زبونتو گاز بگیر

بعد جدی شدم و گفتم: دیگه پاشو بر گردیم سرم ترکیب

قیافشو مظلوم کرده و من میدونستم میخواد خرم کنه البته دور از جونا خخ

من: چیه بنال؟ قیافتو عین گربه ی شرک نکن

با ناله گفت: تورو خدا عشقمم یه نره دیگه بمونیم این تن بمیره، این حرف و زد و اروم به گوشش کوبید

خندم گرفته بود ولی سعی کردم جدیتمو حفظ کنم

من: نه دیگه مامانت تورو سپرده دست من کوچولو، باید زود و سالم برت گردونم

نگاهی بهم انداخت و برخلاف همیشه چیزی نگفت، داشتم شاخ درمیوردم واقعا از زهرا بعید بود سکوت کنه، چندلحظه با تعجب بهش خیره شدم و بعد به اون که داشت به کسایی که وسط میرقصیدن نگاه میکرد گفتم: زهرا پاشو بریم

بدون این که بهم نگاه بکنه گفت: نه من نمیام

رفتارش برام عجیب بود، یهو قاطی کرد چرا؟

دستمو جلو بردم و رو دستش گذاشتم، دستش یخ بود چرا هوا خیلی گرم بود ولی اون یخ یخ بود،

من: حالت خوبه چرا سردی؟

.. بازم با سماجت به رویه رو خیره بود و زمزمه مانند گفت: برو به جهنم

چشمهام داشت از حدقه بیرون میزد، به من گفت برم به جهنم؟ واقعا دلیل حرفشو نمیتونستم درک کنم ما باهم به شوخی از این حرفا میزدیم ولی الان معلوم بود کاملا جدیه، بلند شدم و بی توجه به بقیه رو بروش قرار گرفتم و با سماجت به چهرش که رنگ پریده شده بود خیره شدم، یه احساس خاصی داشتم حس ترس اب دهنم و قورت دادم وسیعی کردم خونسرد باشم

نمیدونم چرا ولی بی دلیل لرز کردم. یه نیرویی نمیداشت حرف بزدم فقط به چهره ی غیر طبیعی زهرا خیره شده بودم. پلکامو محکم رو هم فشار دادم و با صدایی لرزون گفتم: زهرا پاشو بریم

انگار هیچکس و هیچ صدایی رو نمیدیدم و نمیشنیدم و زهرا هم انگار که منو نمیدید. دوباره دستمو رو دستش گذاشتم که محکم دستمو پس زد و با خشم بلند شد، با چشمهای غیر طبیعی و خشمگین تو چشمهام خیره شد و با صدایی دو رگه شده از خشم گفت: تنهام بذار کتافت

هیچ صدایی نمیشنیدم، و کل بدنم چشم شده بوده به رفتار عجیب زهرا نگاه میکردم

سعی کردم محکم حرف بزدم: هیچ معلوم هست چی میگی

زهرا: اره من میفهمم چی میگم این تویی که خودت و به نفهمی زدی

دندوناشو با خشم روی هم فشرد و گفت: برو به درک هورام واسه همیشه

دیگه نتونستم تحمل کنم صبر من هم حدی داشت

دیگه بهش نگاه نکردم و به سرعت به سمت رختکن رفتم

حالم واقعا دیگه داشت بد میشد، لباسامو با عجله عوض کردم و از رختکن بیرون اومدم، به حد مرگ از زهرا ناراحت شده بودم هه فکر نمیکردم بهترین دوستم اینجوری سنگ رو یخ کنه

بدون این که به زهرا نگاهی بندازم از در بیرون زدم

چی فکر میکردم چی شد. خواستم یک ذره از اتفاقات و مشکلات زندگی خلاص بشم و اروم بگیرم ولی با این اتفاق اخر مهمونی ، حالم بدتر از پیش گرفته شد

نگاهی به اسمون تیره و تاریک ماه انداختم. کلافه بودم گوشیم و بر داشتم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت نزدیک 11 بود، حالا چیکار میکردم؟ به مامان گفته بودم که شب پیش زهرا ام اما با این اتفاقات باید به خونه برمیگشتم و نمیدونستم چه بهونه ای جور کنم. بگم به چه دلیلی این موقع شب پاشدم اومدم خونه؟

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و با شونه های خمیده سلانه سلانه به سمت سر خیابون حرکت کردم

یه لحظه ترس تو دلم نشست این موقع شب تنها بودم از همه مهمتر خلوت هم که بود

اب دهنم و با صدا قورت دادم و با وحشت به اطرافم چشم دوختم

رعد و برقی که زد باعث شد از ترس به هوا بپریم

و بعد از چند دقیقه هم ریزش بارون

اخمی کردم و قدمام و تند تر برمیداشتم تا زودتر برسم و یه ماشین گیر بیارم. زیر ل*ب هم همش غر میزدم: اه اخه چه وقته بارون اومدنه موش ابکشیده شدم.

سر خیابون رسیدم و بارون تو همین دقایق کم شدید شده بود انگار که سیل داره میاد.

چشمهام و رو هم گذاشتم تا یذره خونسردیم و به دست بیارم، چون واقعا هم عصبی بودم هم ترسیده بودم.

و از همه مهم تر الان من چطور می ماشین گیرم میومد.

نگاهی به دور و برم انداختم ولی خودمم خوب میدونستم به نتیجه ای نمیرسم اومدنی با زهرا حواسم بود که اینجا آژانسی وجود نداره.

آهی از سر نارضایتی کشیدم و همونجا سر خیابون با کمر خمیده ایستادم.

حدود ده دقیقه بود که زیر بارون ایستاده بودم و محض رضای خدا هم یه ماشین از این جا رد نمیشد.

ای بابایی گفتم و به سرم زد برگردم تو مهمونی تا حداقل یکی از ادمای پولدار و متمدن منو برسونه، چون واقعا فکر دیگه به مغزم خطور نمیکرد و اگر چند دقیقه دیگه اینجا می ایستادم یخ میزدم.

با این فکر به سمت، اون خونه راه افتادم.

خسته بودم خیلی خسته بودم.

.....یک قدم مونده برسم به خونه که خونه منفجر شد.

قلبم محکم میکوبید. دستام میلرزید و داشتم سخته میکردم.

یا خدا چشمهام و محکم روی هم فشار دادم و دوباره بازشون کردم. فکر میکردم دارم کابوس میبینم یه کابوس وحشتناک اما متاسفانه همه چیز واقعیت داشت. اون خونه ی بزرگ و ویلایی داشت تو آتیش میسوخت و مردم ریخته بودن بیرون و به این منظره خیره شده بودن.

یه قدم به عقب برداشتم و با دهانی باز به مردم زل زدم.

سینم از هیجان و ترس به شدت بالا و پایین میشد و تو این فکر بودم که اگه من هم الان توی اون خونه بودم تا الان بی شک جزقاله شده بودم.

احساس خیلی بدی داشتم، اب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و دستی به صورتم کشیدم.

بعد تازه یاد

زهرا افتادم. دوستم دوستی که همیشه و همه جا باهام بود الان داشت تو آتیش میسوخت، دستای لرزونم رو چشمهام گذاشتم تا بیشتر از این نبینم، نبینم که اون خونه داره میسوزه و دوست مهربونمم مرده،

نمیخواستم باور کنم. مطمئن بودم یه خوابه یه خواب بد و وترسناک.

زیر ل*ب زمزمه کردم: هورام تو داری خواب می بینی سعی کن بیدار شی دختر خوب اینا همش خوابه، تو همه

ولی متاسفانه همه چیز واقعیت داشت. دلم بهم می پیچید نزدیک بود از حال برم.

دو رو برم شلوغ بود و من کلافه بودم. دوست داشتم داد بزنم خفه شید همتون خفه شید، اما

صدام و گم کرده بودم کلمات گم کرده بودم و فقط هاج و واج نگاه میکردم.

عقب عقب رفتم، همش تکرار می کردم: نه این واقعیت نداره نه خدایا.

اما واقعیت داشت و زهرا مرده بود نه فقط زهرا همه ی ادمایی که اون تو داشتن با خوشی می رقصیدن هم مرده بودند.

دهنم خشک شده بود و چشمهام سیاهی میرفت، احساس میکردم دنیا دور سرم داره میچرخه و فقط یادم میاد افتادم و تو دنیای سیاهی و بیخبری.....فرو رفتم

**** * * * * *

شروین:

سرم و رو بالشت نرم زیر سرم کشیدم و با مکت چشمهام و باز کردم. اهی از سر رضایت کشیدم و دستام و به طرف بالا کشیدم تا خستگیم در بره.

هه از خواب بیدار شده بودم ولی بازم خسته بودم.

بلند شدم و پاهام و از روی تخت پایین انداختم، گردنم خشک شده بود و حسابی درد میکرد.

دستم و رو گردن گذاشتم یکمی مالشش دادم تا دردش بهتر بشه ولی هیچ تاثیری نکرد.

حتما شب سرم از روی بالش افتاده بود.

بلند که شدم احساس بی حالی و کرختی میکردم. تعجب کردم هیچوقت صبح ها این احساس چرت و نداشتم و اولین بار بود این حس و میکردم.

رو به روی اینه ایستادم و به صورت رنگ پریدم زل زدم.

تعجب کردم زیر چشمهام گود افتاده بود و کیود بود، سرمو جلوتر بردم و به خودم زل زدم.

احتمال میدادم سرما خورده باشم اخه شب تو اون سرما تو آب رفته بودم و بعد بدون اینکه دوش آب گرم بگیرم خوابیده بودم.

نفسم و محکم بیرون دادم و از فکرم گذشت تو این همه مشغله و بدبختی همین سرما خوردگی و کم داشتم.

از آینه دور شدم و با بی حالی به طرف سرویس بهداشتی رفتم، پوزخندی زدم میدونستم این سرما خوردگی هم نمیتونه باعث بشه من به مرخصی برم. امروز کلی کار رو سرم ریخته بود و نمیتونستم به خودم استراحت بدم. گاهی از این زندگی یکنواخت خسته میشدم، همش کار و کار و کار.

**** * * * * *

دستم و جلو بردم و برای خودم یه لقمه گرفتم.

سرم به صبحانه خوردن گرم بود که صدای ثریا خدمتکارم باعث شد حس کنم دارم کر میشم.

پلکم و رو هم فشار دادم و برگشتم و خیره بهش زل زدم.

تا قیافه ی برزخیم و دید رنگ از رخس پرید.

... با تته پته رو به من که منتظر بودم حرفش و بزنه گفت: آ..قا....امم... چیزه

خشمگین گفتم: چیزه؟ چون بکن کار دارم.

ثریا: قربان از شرکت زنگ زدن با شما کار دارن.

ابروم و از تعجب بالا انداختم و متفکر بهش زل زدم.

عجیب بود چرا به گوشیه خودم زنگ نزدن؟

تو همین فکر بودم که ثریا جواب سوال تو ذهنم و داد:گفتن هرچی با گوشیتون تماس گرفتن جواب ندادین بخاطر همین مجبور شدن با اینجا تماس بگیرن

تازه یادم اومد که گوشیم تو کتم بود که کتم تو ماشین بود و نیاورده بودمش

به خودم اومدم ورو به ثریا که اونجا خبر دار ایستاده بود گفتم:خب میتونی بری

ثریا:چشم آقا

گفت و به طبقه ی بالا رفت

صبحانم و سریع خوردم و از پشت میز بلند شدم

کتم و برداشتم و از در خونه بیرون زدم

هورام

با صدای تقریبا بلندی وحشت زده از خواب میپریم و توجه سیخ میشینم

سرم درد میکنه و با حالتی کلافه دستم رو سرم گذاشتم

قلبم هنوز هم از شنیدن صدایی که خواب و ازم گرفته بود تالاپ تالاپ میکرد

بعد از چند دقیقه آرام شدم و با کنجکاوی به دور و برم چشم دوختم

ظاهرا بیمارستان بود اما هرچی فکر میکردم نمیدونستم به چه دلیلی انجام. بعد از چند دقیقه تازه یادم اومد همه چیز رو اتفاقات دیشب و دعوام با زهرا،با اعصابایت بیرون اومدم از اون خونه ی لعنتی و در اخر منفجر شدنش

تازه تا عمق فاجعه رو داشتم حس میکردم

به گریه افتادم. حس میکردم تا دیوونگی خیلی کم فاصله دارم

عذاب وجدان داشت خفم میکرد

چرا زهرا رو اونجا ول کردم و تنهایی اومدم بیرون. اخه چرا همچین کار احمقانه ای ازم سر زد

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد:11و نیم بود درست همون ساعتی که اون اتفاق شوم افتاده بود

اشک روی گونم و پاک کردم و تازه متوجه تخت بغلی شدم

یه خانم مسن بود که با نگاهی عجیب به من خیره شده بود

منم ناخودآگاه تو چشمهای خیره شدم که با صدای دلهره اوری که باعث شد قلبم تو دهنم بیاد گفت: تو هم می میمیری بزودی تو هم می میمیری

چشمهام درشت شد و به اون که حالا به رو به روش با حالتی عجیب زل زده بود خیره شدم

منظورش

چی بود که منم می میرم؟ حرفش برام هزار تا معنا داشت و تا سخته کردن فاصله ای نداشتم

دست پاچه دنبال زنگ میگشتم تا پرستارو خبر کنم، ولی هرچی بیشتر میگشتم کم تر به نتیجه می رسیدم

ناخنم و به دندان گرفتم و شروع کردم به خوردن و گریم دیگه بند اومده بودو بیشتر شوکه بودم

یا خدا پس این زنگ لعنتی کجاست؟؟؟

از خیر پیدا کردنش گذشتم و با عجله از روی تخت پایین اومدم

کیفم که معلوم نبود کدوم گوریه؟ اصلا من و کی به این بیمارستان کوفتی که بیشتر شبیه تیمارستان بود اورده؟

دوباره اون زن بهم خیره شده بود و انگار که با نگاهش داشت باهام حرف میزد. و بهم میگفت که تو هم به زودی می میری

حس عجیب و تازه ای داشتم یه حس خاص

چشم تو چشم اون زن عجیب عقب عقب رفتم تا اینکه به در برخورد کردم. نمی تونستم نگاهش نکنم واقعا دست خودم نبود. صدا از بیرون اتاق میومد اما انگار فقط من و اون توی این اتاق بودیم و با چشم داشتیم با هم حرف میزدیم

دستگیره ی در و پایین کشیدم و با قلبی کوبشش بیشتر شده بود از اتاق بیرون زدم و نفس عمیقی کشیدم. انگار تازه داشت هوا بهم میرسید

نفس های بلند میکشیدم واقعا توی اون اتاق پیش اون زن وحشتناک هوا برای نفس کشیدن نبود

راه میرفتم ولی انگار توی هوا بودم، همش ذهنم تو این مسئله می چرخید که چرا زهرا بدفعه ای قاطی کرده بود و باعث شده بود من قبل از منفجر شدن خونه از خونه بیرون بزنم؟

به نظرم همه چیز به هم مرتبط بود، ولی نمی دونستم چطوری؟

به دستام که میلرزیدن زل زدم

حس میکردم یه اتفاق شوم رو

...اخره چطوری ممکن بود زهرا با من خوب بود ولی یک دفعه ای تو زمان کمی از این رو به اون رو شده بود و باعث شده بود من زنده بمونم

پا تند کردم و به هرکی که سر راهم بود تنه میزدم. سعی میکردم به غر هایی که میزدن توجه نکنم. الان چیزهای مهم تری وجود داشت تا عنذر خواهی کردن من از ادمای این بیمارستان

حالا دوباره گریم گرفته بود و تو این فکر بودم که چطوری به خانواده ی زهرا این خبرو بدم؟ اصلا چی بهشون بگم؟

نفس نفس میزدم و تقریبا داشتم میدوییدم که پرستار جلومو گرفت

آشفته نگاهی بهش انداختم و منتظر شدم حرفی بزنه

پرستار: شما رو آورده بودن اینجا درسته بعد شما داری کجا میری هنوز مرخص نشده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب من الان حالم خوبه و شرمنده منو اینجا کی آورد؟ کیفم هم نمیدونین کجاست؟

سری تکون داد گفت: خداروشکر که خوبین ولی باید پول بیمارستان و بدین بعد برین. و شما رو یه آقایی آوردن و من از کیف شما خیر ندارم

حرصم گرفت پرستاره نفهم من بدون کیف پول رو میدادم اخه

نمیدونم چرا ولی با فکر احمقانه ای که ناگهانی به ذهنم زد، از حواس پرتی پرستاره استفاده کردم و از بغل دستش به سرعت رد شدم و شروع به دویدن کردم و سعی کردم گوشم رو روی صدا زدن های پرستار که خانم میگفت ببندم. به همه تنه میزدم و چند دفعه هم نزدیک بود کله پا بشم

خدا باهام یار بود که هیچ نگهداری نبود و البته جزو تعجبات بود

از در بیمارستان که بیرون زدم نفسی برام نمونده بود. کمی از بیمارستان فاصله گرفتم و دوباره ایستادم

سینم به شدت بالا و پایین میشد

چند دقیقه گذشت که حالم جا اومد و اروم شروع کردم به قدم زدن

تو مغزم پر فکر های جور واجور بود و از همه بدتر کیفم معلوم نبود کجا گم و گور شده و پولی هم نداشتم که ماشین به خونه برم و مامان بدبختم و که میدونستم تا الان فکرش هزار راه رفته رو از نگرانی در بیارم

چند دقیقه کنار ایستگاه اتوبوس مکث کردم و بعد فکری تو ذهنم جرقه زد

فقط خدا خدا میکردم که اشتباه فکر نکرده باشم وگرنه باید کل راه رو پیاده گز میکردم و میدونستم نمیتونم این همه را رو پیاده برم

دستم رو تو جیب شلوارم کردم و وقتی که دستم به اسکناس توی جیبم خورد خدارو شکر کردم که صدامو شنیده اسکناس ده تومنی رو و بیرون کشیدم و اهی از سر آسودگی کشیدم

**** * * * * *

از توی تاکسی پیاده شدم و به نمای خونمون زل زدم، یه حس و حال عجیبی داشتم. خواستم کلید در بیارم و در و باز کنم که تازه یادم افتاد کیفم همراه نیست، لعنتی شانس منه این کیف کوفتی من کدوم گوری گم شد

سری تکون دادم چاره ای جز اینکه

در بزنم و مامان مریض احوالم با اون حال بدش بیاد در و بروم باز کن نداشتم. پوفی کشیدم و از روی ناچاری دوباره به در کوبیدم

میدونستم باید منتظر باشم تا مامان پاشه و در باز بکنه و همینطور هم شد

دو سه دقیقه طول کشید تا مامان در و باز کرد و با صورتی رنگ پریده و نگران به صورت من زل زد. ولی بعدش چهرش سرخ شد و سلیبه محکمی تو صورتم زد

چشمهام و از تعجب درشت کردم و زیر لب ناباور زمزمه کردم: مامان؟؟؟

مامان: مامان و زهر مامان و درد کدوم گوری بودی این سه روزه ها؟ زهر کجاست؟؟ بگو بهم هورام بگو ببینم چی شده اخه

بعد اشکشو از روی گونش پاک کرد. مات مونده بودم خدای من، سه روز بود که یعنی من تو بیمارستان بودم؟ اخ خدا

سرم داشت منفجر میشد، همون جور دستم روی صورتم بود با شونه های خمیده مامان و با ملایمت کنار زدم و وارد خونمون شدم. داشتم طول حیات و طی میکردم که دستم از پشت کشیده شد

با کلافگی برگشتم و منتظر به مامان خیره شدم

مامان: سرتو عین گاو انداختی پایین و داری میری تو؟ بگو دیگه چی شده خانواده ی زهرا مثل مرغ سر کنده شدن اخه چی شده

چشمهام و رو هم گذاشتم تا بتونم به اعصابم مسلط بشم

الان من باید چی میگفتم؟ میگفتم زهرا بدبخت تو آتیش جز غاله شده؟؟ مگه دلم میومد همچین حرفی و بزنم اونم به مادری که مشکل قلبی داشت و زهرا هم مثل من براش عزیز بود من الان چی میگفتم؟

اهی کشیدم و پر بغض به مامان خیره شدم. بله اولین بار ارزو کردم که کاش منم توی اون خونه ی نفرین شده همراه زهرا میسوختم

مامانم نگاه نگرانی به چشمهای پر از اشکم انداخت و یه قدم به سمت اومد

شونمو گرفت و تکونم داد

با داد گفت:د بگو چیشده هورام

دیگه نتونستم تحمل کنم صدامو بالا بردم با بغض گفتم:زهره مرده میفهمی مرده؟؟ دست از سرم بردار مامان

این و گفتم و مامان و ناباور تنها گذاشتم و به سرعت توی خونه دویدم

دیگه نتونسته بودم تحمل کنم و اینطوری داد زدم میدونستم کارم نا بخشودنی بود ولی دیگه کم آورده بودم از همه چی. خودم و تو اتاقم و رسوندم و در و قفل کردم میدونستم مامان دست از سرم بر نمیداره ، ولی من واقعا فعلا به سکوت و سکون احتیاج داشتم که این اتفاقات بد و هضمش کنم

پشت در نشستم و سر دردناک و تو دستام گرفتم. دوست داشتم الان یکی بیاد و من و بیدار کنه و بگه همه چیز ها یه خواب بوده یه کابوسه وحشتناک

در بزمن و مامان مریض احوالم با اون حال بدش بیاد در و بروم باز کن نداشت. پوفی کشیدم و از روی ناچاری دوبار به در کوبیدم

میدونستم باید منتظر باشم تا مامان پاشه و در باز بکنه. و همینطور هم شد

دو سه دقیقه طول کشید تا مامان در و باز کرد و با صورتی رنگ پریده و نگران به صورت من زل زد. ولی بعدش چهرش سرخ شد و سیلیه محکمی تو صورتم زد

چشمهام و از تعجب درشت کردم و زیر ل*ب ناباور زمزمه کردم:مامان؟؟؟

مامان:مامان و زهر مامان و درد کدوم گوری بودی این سه روزه ها؟ زهره کجاست؟؟ بگو بهم هورام بگو ببینم چی شده اخه

بعد اشکشو از روی گونش پاک کرد. مات مونده بودم خدای من، سه روز بود که یعنی من تو بیمارستان بودم؟ اخ خدا

سرم داشت منفجر میشد، همون جور دستم روی صورتم بود با شونه های خمیده مامان و با ملایمت کنار زدم و وارد خونمون شدم. داشتم طول حیات و طی میکردم که دستم از پشت کشیده شد

با کلافگی برگشتم و منتظر به مامان خیره شدم

مامان:سرتو عین گاو انداختی پایین و داری میری تو؟ بگو دیگه چیشده خانواده ی زهره مثل مرغ سر کنده شدن اخه چیشده

چشمهام و رو هم گذاشتم تا بتونم به اعصاب مسلط بشم

الان من باید چی میگفتم؟ میگفتم زهره بدبخت تو آتیش جزغاله شده؟؟ مگه دلم میومد همچین حرفی و بزمن اونم به مادری که مشکل قلبی داشت و زهره هم مثل من براش عزیز بود من الان چی میگفتم؟

اهی کشیدم و پر بغض به مامان خیره شدم. بله اولین بار ارزو کردم که کاش منم توی اون خونه ی نفرین شده همراه زهره میسوختم

مامانم نگاه نگرانی به چشمهای پر از اشکم انداخت و یه قدم به سمت اومد

شونمو گرفت و تکونم داد

با داد گفت:د بگو چیشده هورام

دیگه نتونستم تحمل کنم صدامو بالا بردم با بغض گفتم:زهره مرده میفهمی مرده؟؟ دست از سرم بردار مامان

این و گفتم و مامان و ناباور تنها گذاشتم و به سرعت توی خونه دویدم

دیگه نتونسته بودم تحمل کنم و اینطوری داد زدم میدونستم کارم نا بخشودنی بود ولی دیگه کم آورده بودم از همه چی. خودم و تو اتاقم و رسوندم و در و قفل کردم میدونستم مامان دست از سرم بر نمیداره ، ولی من واقعا فعلا به سکوت و سکون احتیاج داشتم که این اتفاقات بد و هضمش کنم.

پشت در نشستیم و سر دردناکم و تو دستام گرفتم. دوست داشتم الان یکی بیاد و من و بیدار کنه و بگه همه چیز ها یه خواب بوده یه کابوسه

وحتسناک

شروین:

به شرکت که رسیدم و از ماشینم پیاده شدم، دیدن خانم سلطان ابادی متعجبم کرد این اینجا چیکار میکرد. یه ابروم خودبه خود بالا رفت و در حالی که بهش خیره بودم به سمتش رفتم.

صورت پریشونش بیش از پیش باعث تعجبم شد. خانم سلطان ابادی یکی از کارمندی شرکت بود که اتفاقا همه به شادی و خنده میشناختش و هیچ وقت نبود که روی صورتش لبخندی نباشه.

وقتی بهش رسیدم جای زخم عمیقی که روی صورتش بود باعث شد چشمهام گرد بشه. این چرا صورتش این شکلی شده بود؟

فکر میکنم صورتم شبیه علامت تعجب شده بود، و اون هم با دیدن من زد زیر گریه، اعصابم بهم ریخت و با ابرویی گریه کرده گفتم:چیشده خانم.

ولی جوابمو نداد و همچنان به گریه ی اعصاب خوردکنش ادامه داد. یه چند دقیقه صبر کردم ببینم اروم میشه یا نه؟ که دیدم نخیر همچین قصدی نداره.

من:بگین ببینم چیشده خانم.

... از صدای نیمه بلندم ترسید و با تته پته ترس تو ی چشمهش گفت:اقا... ب.. گم.. با ورتون

دستم به معنی ساکت باش جلوی صورتش گرفتم و گفتم:خانم اروم باش، با این هق هق من هیچی نمیفهمم. بیاین بریم توی شرکت اب بخورین تا حالتون جا بیاد بعد برام تعریف کنین چه اتفاقی واستون افتاده.

...با ترس نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:با... با شه

جلو جلو رفتم و اونم. به سرعت سمت اومد و بغل دست من شروع کرد به راه رفتن. نیم نگاهی بهش انداختم و متوجه شدم به شدت ترسیده ولی ترسش خیلی غیر عادی بود؟

همش هم ناخوناش و میجووید و دیگه کلا رو مخم رفته بود چون من به شدت از این کار نفرت داشتم.

سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم و یکم مراعات حالشو بکن.

حالا دیگه تو شرکت بودیم رو کردم و اروم گفتم:بیچاره کردی اون ناخوناتو در بیار از دهن

با این حرفم دستش و سریع از تو دهنش دراورد که باعث شد لبخند کجی روی لبم بشینه

بهش اشاره کردم که اب بخوره تا منم از حسنی منشیم بیرسم چه کاره مهمی داشته که به خونه زنگ زده

با قدمای اروم به سمتش رفتم که غرق در کار بود اصلا متوجه اومدن ما دوتا نشده بود

من:خانم حسنی.

با شنیدن صدای من از جا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت

سرم و کج کردم بهش نگاهی انداختم. یعنی من خیلی ترسناک بودم؟؟ به خودم شک کردم. همچین نفس نفس میزد انگار که یه موجود غیر طبیعی و ترسناک و دیده

حسنی:س... لام خوبین؟

سری تکون دادم گفتم:سلام بله، برای چی به خونه زنگ زده بودین؟ چه مشکلی پیش اومده؟

با تته پته گفت:کی؟ من؟ من اصلا به شما زنگ نزدم آقای مشفق

تعجب کردم مگه میشه خود ثریا گفت که از شرکت زنگ زدن

یعنی کسه دیگه زنگ زده بوده تا منو سرکار بذاره؟ ولی احتمالش خیلی کم بود و از طرفی هم حسنی ادم دروغگویا حواس پرتی هم نبود که گرنش بندازم

متفکر بهش خیره شده بودم که صدای سلطان ابادی من و به خودم آورد

سلطان ابادی:اقای مشفق باید تنها با هم صحبت کنیم

این حرف و زد و با ترس به دور و برش نگاه انداخت

دیگه واقعا داشت شورش و در میارده یعنی چی؟ امروز مثل اینکه همه قاطی کرده بودن

با دست به حسنی اشاره کردن که بشینه و خودمم به طرف اتاقم به راه افتادم

سلطان ابادی هم مثل جوجه اردک دنبال من اومد تو و در اتاق و بست

رو صندلیم نشستمو با ابروهای بالا رفته بهش خیره شدم تا حرفش و بزنه

دیدم همچنان داره با ترس گوشه و اطراف اتاق نگاه میکنه و انگار که منتظر یه جنی چیزی از گوشه ی اتاق بیره و خفتش کنه

سری از روی تاسف تکون دادم و خودم پیش قدم شدم:بشینین، توضیح بدین ببینم چی شده؟

بلافاصله نشست و با هیجان و ترس گفت:اقای مشفق بخدا باور کنین که من راست میگم داشتم از یه کوچی خلوت رد میشدم که یه مرد...وحشتناک که صورتش خونی و سوخته بود سمتم اومد خیلی از قیافش ترسیدم و قدم هامو تند تر بر میداشتم تا زود تر به شرکت برسم که

...اب دهنشو قورت داد و با صدای لرزون ادامه داد:نمیدونم چی شد اون مرد جلوم ظاهر شد و با ناخونای بلندش به صورتم چنگ انداخت و

با صدای خنده ی بلند من دست از حرف زدن کشید و با تعجب و ترس به من که قهقهه میزدم زل زد

وای خدا عجب ادمی بودا. باعث شد یه ذره حال گرفتم سرجاش بیاد. وقتی دید دست از خندیدن بر نمیدارم خیلی غیر منتظره سرم داد کشید:خفه شو لعنتی

خندم قطع شد و غضبناک بهش زل زدم

این الان به من گفت خفه شم؟ به شروین مشفق؟

شاکمی بلند شدم و سینه به سینه شدم

با لحن ترسناکی زمزمه کردم:چی گفتی؟؟؟

صدای نفس های بلندش تو اتاق پیچیده بود

بهش حق میدادم ناراحت باشه ولی واقعا غیر قابل باور بود که یه مرد با صورتی خونی و سوخته یهو از پشتش جلوش در بیاد و به صورتش چنگ بزنه؟

نتونسته بودم جلوی خندم و بگیرم

و الان هم با فکر کردن به حرفای مسخرش داشت دوباره خندم می‌گرفت که به زور جلوی خودم و گرفتم. و همچنان با غضب بهش که سعی داشت چشمهاشو از تو چشمهام بدزده خیره شده بودم.

سلطان آبادی: ...قا غلط کردم ببخشید ولی شما چرا این جور خندیدی مگه من داشتم جوک میگفتم؟

لبم و روی هم فشردم و گفتم: حالا هرچی من بخندم شما باید اینجوری با کار فرمات حرف بزنی؟

قدمی به عقب گذاشت و کلافه گفت: باشه باشه من اشتباه کردم ولی قسم میخورم که راست میگم شما این زخم و ببین؟

این و گفت و صورتشو جلو آورد عقب کشیدم و دوباره سرجام نشستم. با این قسم خوردنش نمیتونست من و خر کنه انگار اصلا میشه؟ هه

من: باشه خانم باور کردم، و شما هم بهتره برین مرخصی حال و روزتون اصلا خوب نیست

این و گفتم و با پوزخند بهش زل زدم

فهمید باور نکردم اخه کدوم ادم عاقلی باور میکنه ها؟ هه

بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت و در و محکم بهم کوبید. خواستم فوشی نثارش کنم و بگم مگه مال باباته اینجا که همچین کاری میکنی؟ ولی به سختی جلوی خودم و گرفتم. سری تکون دادم به کارم مشغول شدم

شهره:

دستای لرزوم و بردم تو دهنم و دوباره شروع کردم به ناخون خوردن. قیافه ی اون مرد ترسناک یه لحظه هم از جلوی چشمهام دور نمیشد

دوباره یادش افتادم. وای خدا نکنه واقعا تو هم زدم ولی وقتی نگاهم به صورتم افتاد این فرضیه رو رد کردم

وای خدا عجیب بود بود و میدونستم به هرکی بگم انگ دیونه بودن بهم میزنه ولی واقعا من اون موجود ترسناک و دیدم و اصلا هم برام مهم نبود بقیه فکر کنن دروغ میگم که جلب توجه کنم. اصلا اخلاق اینطوری نبود

ولی خب به بقیه و قای مشفق هم حق میدادم با حرفای من اونجوری بزنه زیر خنده. ولی واقعا دلم شکست شروین من کسی که چند ساله چشمم دنبالش بود. دوست داشتم حرفم و باور کنه اما بازم با یاد آوردن چهره ی نگرانش خوشحال شدم یعنی اون هم من و دوست داشتم؟؟؟ خدا کنه اینطور باشه، اگه دوسم داشته باشه همه چیمو فداش میکنم. حتی جونمو

هورام:

هنوز داشتم گریه میکردم که مامان محکم به در کوبید و با صدای لرزون داد زد: پاشو بیا بیرون ببینم چه خاکی تو سرمون شده پاشو بیا هورام

دوست نداشتم از اتاقم بیام بیرون ولی خب نمیتونستم مادرمو عذاب بدم مادری که بعداز پدرم هم برام مادر بود هم پدر

اشکمو پاک کردم و بیرون رفتم،

به چشمهای مامان نگاه نمی‌کردم

با بیچارگی رو زمین نشستم و سرمو تو دستام گرفتم. با صدای لرزون گفتم: چی میخوای بدونی؟ من چی بگم

این و گفتم و با درد موضوع پیش اومده رو بهش گفتم

سرم پایین بود که صدای ناله ی مامان از جا پروندم

هراسون به سمت مامان که دستش روی قلبش بود ناله میکرد رفتم و تو بغلم گرفتمش هول شده بودم و واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم. دستپاچه به سمت تلفن رفتم و اورژانس و گرفتم، قلبم تو دهنم بود و داشتم سخته میکردم. وای خدا اگه ماماتم چیزیش میشد من میمردم

با بغض ادرس دادم که کلی هم اشتباه گفتم

خدا اگه ماماتم چیزیش میشد من میمردم

با بغض ادرس دادم که کلی هم اشتباه گفتم

با سرعت به طرف مامان برگشتم و سرشو تو بغلم گرفتم. تکون تکون میخوردم و اشکام روی گونم میریخت، واقعا حال افتضاحی داشتم

زیر لب زمزمه کردم: نه تو رو به خدا مامان تو دیگه من و تنها ندار خواهش میکنم مامان

ده دقیقه گذشت و خبری نشد، مامان هم بیهوش شده بود. وای خدا اخه چرا اینجوری شد

دوباره بلند شدم و تلفن و برداشتم تا دوباره زنگ بزنم که دیدم تلفن قطعه

این دیگه چه بدشانسی بود

لرزون به سمت در خروجی رفتم تا از یکی از همسایه ها کمک بگیرم

...زیر لب لعنتی گفتم، چرا این آمبولانس نمیومد. الان نزدیک به یک ربع بود که گذشته بود و از آمبولانس هم خبری نبود

دندونام و رو هم فشار دادم و به سمت خونه ی هما خانم همسایه ی بغلیمون رفتم تا ازش بخوام یک بار دیگه با آمبولانس تماس بگیره

محکم به در کوبیدم و منتظر بودم هیکل توپول هما خانم توی درگاهی در معلوم بشه اما هرچی گذشت هما خانم بیرون نیومد. با لگد تو در کوبوندم و عقب عقب رفتم

زمزمه کردم: چرا امروز این جوری شده چرا امروز شده وای خدا

رفتم سراغ زنگ بعدی ولی اون هم عین قبل مثل دیونه ها زنگ همه رو زد اما هیچ کس در و به روم باز نکرد

اب دهنم و قورت دادم و با دو به سمت خونه رفتم. همه چیز عجیب بود یعنی یک کدوم از همسایه ها هم نباید باشن؟؟ واقعا عجیبه

سری تکون دادم و اشکم و پاک کردم

در حیاط رو باز کردم و با عجله خودم رو داخل حیاط انداختم. کوبش قلبم بی امان بود و صدای ان را به وضوح می شنیدم

اب دهنم و قورت دادم و با قدم هایی لرزان خواستم در ورودی خونه رو باز کنم که از ترس خشکم زد

....یک لحظه حس کردم ضربان قلبم متوقف شده است

مردی با چهره ای وحشتناک وسط هال ایستاده بود و با چشم های خونی به من نگاه میکرد

مادرم نبود و من داشتم سخته میکردم

چشمهایم رو بستم و زمزمه کردم همش الکیه همش خیاله

با تردید چشمهایم را باز کردم و به همان نقطه خیره شدم. ولی انگار که همه چیز واقعیت داشت و اون مرد کریه نیز جلوتر هم اومده بود

باز هم زمزمه کردم و شروع کردم با خودم تلقین کردن: اروم باش هیچی نیست این واقعی نیست، این واقعی نیست

با جرنلی که واقعا در خودم انتظار نداشتم دست لرزوم و به طرف دستگیره ی در بردم و درو باز کردم

من: اینا واقعیت ندارن واقعیت نداره

میگفتم و به سمت مرد میرفتم که مرد به سمت اومد و من دستم و جلو بردم تا لمسش کنم که اون ناپدید شد

لحظه ی خیلی عجیبی بود و قلبم داشت می ایستاد

با عجله به سمت جایی که مادرم اونجا بود رفتم ولی نبود. مگه میشه؟ کجا میتونست باشه

زانونهام سست شد و با دردی زمین زانو زدم جیغ زدم: خدایا! مامانم و ازم گرفتی نامردی و در حقم تموم کردی

از ته دل زجه میزدم و اشکام مثل سیل روی گونم میریخت

حس میکردم با داد هایی که دارم میزنم چند دقیقه دیگه حنجرم پاره میشه

با مشت به زمین کوبوندم نالم توی هال کوچیک خونمون پیچید

مامان تو کجایی؟؟؟

**** * * * * *

نمیدونستم چند ساعت گریه کردم و چند دفعه هم خونه رو زیرو رو کردم ولی نبود مادرم هیچ کجای خونه ی کوچیکمون نبود

نمیشد که مادرم توی این خونه ی کوچولو ناپدید شده باشه

یه حسی بهم میگفت همه ی این اتفاقات زیر سر اون مرد کریه هست. اما باز نمیتونستم یقین داشته باشم. اون مرد با لمس شدن توسط من غیب شده بود و امکان نداشت اون مادرم و با خودش برده باشه

ولی دیگه تو خونه هم نمیتونستم بمونم، اول باید میرفتم و به خانواده ی زهرا اون خبر تلخ و بدم و بعد هم باید گم شدن مادرم و گذارش... میکردم. همه چی بهم پیچیده شده بود و من مطمئن نبودم که بتونم تنهایی از پس این همه مشکلات که هی پشت سرهم اتفاق میوفتاد بر بیام با بغضی که هنوز هم تو گلویم بود به اتاقم رفتم باید هرچی زودتر خبر میدادم ممکن بود بدترین بلاها سر مادرم بیاد و من نمیخواستم مادرم از دست بدم

مانتو که تنم بود به سرعت کیف دستیم و برداشتم و چک کردم که پول و دست کلید یدکم در آن بشه

با دیدن کلید و پول خداراشکری زیر ل*ب گفتم و به سرعت از خونه خارج شدم

سر کوچه رسیدم همان دقیقه هم ماشینی از دور رو دیدم و دستم رو بالا اوردم

گلویم خشک شده بود و اون حال عجیب هم دست از سرم برنمیداشت

.....ماشین جلوم ترمز کرد و من با خودم گفتم بیخیال که اتوموبیل شخصیه جون مادرم مهم تر از این عقاید مسخره و قدیمیه منه

در عقب و باز کردم و رو صندلی نشستم. به راننده که اصلا نگاهی ننداختم انقدر فکرم درگیر بود که حال و حوصله این چیزا که عادت بود که همیشه قیافه ادما رو تجزیه و تحلیل کنم نداشتم

با یاد آوردن ناپدید شدن عجیب مادرم چشمه ی اشکم جوشید. واقعا نمیدونستم این همه اشک و از کجا اوردم ولی سخته نکرده بودم خیلی بود...وجای شکر داشت

مرد راننده سلام داد و ماشین و به حرکت درآورد

جوابی ندادم و با چشمهای اشکی به بیرون خیره شدم

تازه فکرم به این سمت کشیده شد که من برم و به پلیس چی بگم؟؟؟ بگم مامانمو یه روح دزدیده؟! اصلا با عقل جور در نمیومد و آگه این داستان رو تعریف میکردم، حتما میفرستادنم تیمارستان. تصمیم گرفتم خودم این مسئله رو حل کنم یعنی راه دیگه ای نداشتم

تو افکارم غرق بودم و اصلا حواسم نبود که به راننده ادرس ندادم، نفسم و با صدا بیرون فرستادم و از تو اینه ی جلو به راننده خیره شدم

من: اقا مسیرتون به پیروزی میخوره؟

از تو اینه نگاه مرموزی بهم انداخت و با صدای ارومی جوابم رو داد: البته که میخوره شما هر جا امر کنی من میمیرم خانمی

احساس بدی نسبت به مرد پیدا کردم طرز نگاهش و لحن حرف زدنش حال رو بد کرده بود و یه چیزی ته قلبم بهم هشدار میداد که از ماشین پیاده شم

به زبون اوردم: نه نمیخواد همینجا پیاده میشم

بدون اینکه به حرفم توجه کنه فرمون و چرخوند و سرعت ماشین و زیاد تر کرد

بی ربط به حرفی که زدم گفتم: کی اشکتو در آورده برم پدرشو در بیارم

من: بهت گفتم نگاه دار

نیم نگاهی از تو آینه بهم انداخت و با صدایی که خنده در اون مشخص بود گفتم: منم بهت گفتم که میرسونمت، و دیگه حرفی نباشه

با ترس به مسیری که اشتباه میرفت خیره شدم

کاش که از اول سوار نمی شدم ولی الان دیگه فقط افسوس خوردن نبود و تا دیر نشده باید کاری میکردم. کامل فهمیده بودم قصدش چیه و میخواد چه غلطی بکنه

تو یه حرکت سریع تو موهاش چنگ انداختم و موهاشو با تمام قدرت کشیدم

نعره ای زد و زد روی ترمز از فرصت استفاده کردم و خواستم که در ماشین باز کنم که قفل مرکزی و زد

با بهت به در نگاه کردم که هیچی نبود تا بتونم باهاش در و باز کنم و معلوم بود خود یارو کنده. پس بایه کثافت طرف بودم

تازه اونجا بود که متوجه دودی بودن شیشه های ماشین شدم. استیصال تمام وجودم و گرفته بود و به این همه بدبیباری لعنت فرستادم

..مثل اینکه تو بد مخصصه ای گیر افتاده بودم

با نفرت به چشمهای براق راننده که حالا به طرفم برگشته بود و بهم خیره شده بود نگاه کردم

...دوباره بهش حمله کردم و با ناخونای بلندم صورتش و چنگ زدم که دادی از روی درد کشید و با عصبانیت با پشت دست تو دهنم کوبید

طعم خون و تو دهنم حس کردم و با نفرت تو صورت یارو تف انداختم

کارد میزدی خونش در نمیومد و حالا اونم با نفرت به من خیره شده بود. با دست صورتشو پاک کرد و گفت: بهتره جفتک نندازی خانمی، وگرنه پدرتو در میارم

من: خره کی باشی که پدر منو در بیاری هان؟؟

خنده ی بلندی کرد و گفت: وقتی کاری کردم که جلوم مثل سگ واق واق کنی میفهمی من خر کیم

با تمام وجود سعی کردم لرزش دستم رو مخفی کنم تا متوجه ترسم نشه

اب دهنم و قورت دادم و بهو چشمم به صندلی بغل راننده افتاد، برای لحظه ای خشکم زد و با دهان و چشمانی باز به اون خیره شدم. حس میکردم الانه که قلبم از کار باایسته. دستمو رو دهنم گذاشتم و سعی کردم نگاهم به مرد خشمگین با صورت خونی نیوفته

مطمئن بودم توهم زدم ولی مرد راننده وقتی این حال رو دید خط نگاهم و دنبال کرد و اون هم با وحشت به اون نقطه زل زد

انگار اونم میدید

دست روی قلبم گذاشتم. با تته پته گفتم: تو هم می بینیش؟؟

مرد راننده خودش و به در چسبوند و با وحشت گفت: ارره

رنگ صورتش پریده بود و من به وضوح صدای ضربان قلب هر دومونو میشنیدم

اون روح نگاه خیرشو از من گرفت و با غضب به راننده خیره شد. انگار که داشت با چشمهایش با اون حرف میزد

همه چی تو چند ثانیه اتفاق افتاد ، راننده سعی کرد که در ماشین و باز کنه و بره بیرون اما هرچی تلاش کرد در باز نشد و روحه هم با یه حرکت خیلی سریع گردن مرد و گرفت و با تمام قدرت سرشو کج کرد که من صدای دلخراش شکستن گردن راننده رو شنیدم و بعد هم راننده رو که بیجون بود رو ول کردو به سمت من برگشت

حس میکردم اگه چند لحظه دیگه تو این ماشین لعنتی بمونم منم به سرنوشت راننده ی بیچاره دچار میشم

سعی کردم منصرفش کنم البته به زور کلمات از دهنم بیرون میومد و انگار که حرف زدن و فراموش کرده بودم

...من:توو رو... خدا من و نکش

با صدای خش داری گفت: به خونه ی زهرا نرو

اینو گفت و همون لحظه ناپدید شد و من و تو بهت و حیرت گذاشت

نگاهم به سمت راننده کشیده شد که با چشمانی باز به من خیره شده بود چشمانی که هنوز هم وحشت دراون بیداد میکرد

وای خدایا مگه یه روح میتونه ادم بکشه؟ اصلا با عقل جور در نمیومد ولی این جنازه ای که الان اونجا بود نمیداشت به یقین برسم که این ،اتفاق توهم و خیالات خودمه

با وحشت و چشمهای اشکی دستمو به طرف قفل مرکزی ماشین بردم تا درو باز کنم اما جسد مرد به در تکیه زده بود و نمیتونستم قفل و باز کنم.

فقط یک راه میموند که جسد کنار بزنم و بعد قفل و بزنم. ولی میترسیدم بهش دست بزنم و میدونستم اگه اثر انگشتم روی بدنش بمونه من و به عنوان قاتل دستگیر میکنن

با دستای لرزوم

دستمالم و از کیفم دراوردم و روی شونه ی مرد گذاشتم. صورتم از ترس و نگرانی جمع شد ولی چاره ی دیگه نداشتم من باید از این ماشین لعنتی بیرون میومدم تا ابد که نمیتونستم تو ماشین بمونم

با هر زوری که بود کمی مردو جابه جا کردم و قفل و زدم

در و با عجله باز کردم و خواستم و از ماشین پیاده بشم و بدوم که یاد دستمال افتادم که روی شونه ی راننده جاش گذاشتم

به خاطر حواس پرتیم محکم روی پیشونیم کوبوندم و دوباره برگشتم و دستمالو برداشتم، سعی میکردم به چشمهای بازه مرد توجهی نکنم اما بازهم نگاهم به چشمهایش میوفتاد و بیشتر وحشت زده میشدم

یک لحظه هم صورت خونیه اون روح از جلوی چشمهام دور نمیشد. ولی باید عجله میکردم

ممکن بود یکی سر برسه

دستمال و مجاله کردم و تو کیفم چپوندمش

در ماشین محکم کوبیدم که صدای بلندش باعث شد با ترس بپریم

...وای خدا هرصدایی که میشنیدم باعث می شد تا مرز سخته کردن و مرگ برم. ولی وقت ترسیدن نبود باید خودم و از این مهلکه نجات میدادم

دویدم و خودم و به سر کوچه رسوندم، هوا تاریک شده بود و پرنده ام پر نمیزد. این باعث ترس بیشتر من می شد

یا خدا چرا همه چی قمر در عقرب شده بود

کیفم رو روی شوئم جابه جا کردم با بردن اسم خدا توی پیاده رو شروع کردم به دویدن

...میترسیدم حتی برگردم و پشت سرم نگاه بندازم چون حضور اون روح و پیشم حس میکردم

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت 8 بود و من هنوز تو خیابون سرگردون بودم

فکرم تازه به سمت حرف اون روح کشیده شد گفته بود که به خونه ی زهرا اینا نرم اخه چرا؟ چرا نباید برم و این خبر و بهشون بدم

.... به طرف مردن زهرا به طرف گمشدن مادرم، کشته شدن راننده و

همه چی قاطی شده بود و منم دست تنها نمیتونستم کاری کنم و حتما باید به خانواده ی زهرا خبر میدادم بلکه اونا به کمکی بهم بکنن. و منو نجات بدن

تنها آشناهایی که داشتم همونا بودن چون پدرم وقتی با مادرم ازدواج کرد هیچکس از اون طرف راضی نبود و پدرمو طرد کردن، مامانم که فقط به پدر پیر داشت که چند سال بعداز ازدواج اون ها فوت شده بود

من به جز مادر پدر زهرا هیچکس و نداشتم تا دردمو بهشون بگم

تصمیم و گرفتم اگه اون روح ادم خوبی بود راننده رو نمیکشت و من هم میتونستم به حرفش اعتماد کنم و بگم که حتما به چیزی میدونه که میگه اونجا نرو ولی چه بسا که گم شدن مادرم زیر سر این روح بود و شاید اگه من به اونها خبر نمیدادم اتفاق بدتری هم میوفتاد

این دفعه تاکسی سوار شدم و ادرس دادم و خداروشکر بدون هیچ دردسری بعداز یک ساعت به خونشون رسیدم. استرس داشتم و همش ناخونم میجویدم

سری تکون دادم و دل و به دریا زدم، تا کی میخواستم دم در وایسم و به نمای خونه خیره بشم

دستم و روی زنگ گذاشتم و فشار دادم

چون آیفون تصویری بود کمی عقب رفتم که منو ببینن و در و بازکنن، که همین هم شد،

در بعداز چند دقیقه با صدای تیکی باز شد

با تردید جلو رفتم و وارد خونه شدم

با دیدن مادر زهرا پروین خانم حیرت کردم، وضعیتش افتضاح بود اون زنی که همیشه به خودش میرسید و حتی اگه صبح زودهم سرزده به خونشون میرفتی ارایش کرده و شیک جلوت حاضر میشد، الان با قیافه ای رنگ پریده و بی روح، چشمهایی که انگار مردن و با نگاهی پر نفرت بهم زل زده بود

دلیل نفرت نگاهش و واقعا نمیتونستم درک کنم. چرا چشمهایش پر از نفرت بود،

نفرت و یه خشمی که سعی داشت از من پنهونش کنه، اما چرا؟

من که کار اشتباهی مرتکب نشده بودم.

قدمی به سمت برداشت و با انزجار گفت: دختره ی کثافت چطور ی روت شده بیای اینجا هان

هان و داد و زد من از ترس قدمی به عقب برداشتم

موهای اشفته اشو از روی صورتش کنار زد و گفت: الان زنگ میزنم پلیس بیاد توی آشغال و بیرن قاتل کثیف

چشمهام نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه، پروین خانم به من گفت قاتل؟؟ یعنی چی؟

با تته پته گفتم: چی؟ قاتل؟

با نفرت صورتشو جمع کرد و به سرعت سمت من اومد قبل از اینکه بفهمم چی به چیه، تو صورتم تف انداخت و منم دستم و محکم گرفتم و نداشت بیشتر از این عقب برم.

پروین خانم: کجا میخوای فرار. کنی؟؟ فکر کردی من میذارم قاتل زهرام قصر در بره کور خوندی اشغال

با حرفش سخته رو زدم، چی؟ قاتل زهرا؟

سعی کردم. توضیح بدم که من بیگناهم اما سیلی محکم پروین خانم فرصت توجیح بیشتر و از من گرفت

دستم از دستش رها شده بود و حالا بود که به این نتیجه رسیده بودم که حرف اون روح به نفع من بوده نه به ضرر

به در باز نگاهی انداختم و تصمیمم و گرفتم از در به سرعت بیرون رفتم و سعی کردم گوشم رو داد های پروین خانم که پشتم اسمو صدا میزد و فوش های رکیکی بارم میکرد ببندم. ولی حرفاش جیگرم و میسوزوند، چی فکر میکردم و چی شد هه

بعد از اینکه مطمئن شدم مادر زهرا دنبالم نیست با درد رو زانو خم شدم و دوباره چشمه ی اشکم جوشید، چرا اینجوری شد

چرا همه چی بعد از اون مهمونی از اون رو به اون رو شده بود. با درد روی زمین سرد نشستم. دیگه فکر منم به جایی قد نمیداد و نمیدونستم دیگه چیکار باید بکنم.

ترس میهمی تو وجودم سرازیر شد، اگه اون روح بخاطر اینکه حرفش رو گوش ندادم بخواد منم بکشه چی؟؟ تنهای تنها چیکار میکردم. وای خدای بزرگ کمک کن

نمیتونستم جلوی اشکم و بگیرم

دستم رو زمین تکیه دادم و به زور بلند شدم

سعی کردم دیگه گریه نکنم. با گریه کردن چی درست میشد؟ هیچی فقط وقتم هدر میرفت

هیچ فایده ی دیگه ای نداشت

اگه واقعا مرگ من اومده بود باید میمیردم

به فکر رسیدم که برم و خودم و معرفی کنم اما بعد منصرف شدم

چرا من به پیشواز مرگ برم اگه من قراره بمیرم، اون باید برای گرفتن جونم بیاد

با بدبختی خودم و به خونه رسوندم. واقعا تو این عمر 20 سالم اینقدر زجر و خفت نکشیده بودم

در و با کلیدم باز کردم و حیاط و به سرعت طی کردم. دوست داشتم بخوابم و برای چند ساعت هم که شده همه چیز رو فراموش کنم، البته آگه خواب به سراغم بیاد

با خستگی وارد خونه شدم

کیفم رو گوشه ای پرت کردم و با حسرت به دور تا دور خونه زل زدم

داشت دوباره اشکم در میومد که به سختی جلوش و گرفتم

تلو تلو خوران به سمت کلید برق رفتم و برق و روشن کردم

اهی کشیدم و با رخوت مانتوم رو دراوردم

واقعا هیچ کجا خونه ی خود آدم نمیشدو تن و بدنم انقدر درد میکرد که انگار کسی به حد مرگ کتکم زده

از داخل کمد دیواری پتویی بیرون کشیدم وزیر بغلم زدم، بالشتی هم برداشتم و به اتاق خودم رفتم

بالش و روی زمین انداختم و خودمم با خستگی روی زمین ولو شدم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم، ولی فایده نداشت پرنده ی خیالم همه جا پرواز میکرد، نفهمیدم ساعت چند بود که از فکر کردن خسته شدم و خوابم برد

با صدای تق بلندی از خواب بیدار شدم و با گیجی به اطرافم زل زدم

صدای چی بود؟؟

برای سومین بار چشمم به صورت خشمگین و ترسناک اون مرد افتاد

دیگه به این چهره ی ترسناک عادت کرده بودم و شوکه نشدم. شاید هم میدونستم دوباره این مرد و میبینم

مرد در یک چشم به هم زدن به سمت اومد و گردنم و گرفت، از اومدنش به طرفم تعجب کرده بودم چون اصلا با پاهاش به سمت نیومده بود و انگار که روی هوا پرواز کرده بود

گردنمو گرفت

دستم رو روی دست بزرگش گذاشتم

به گردنم فشاری وارد نمیکرد اما محکم من و گرفته بود و نمیداشت حتی به ایلیسیون تکون بخورم

با خشم غرید: مگه نگفتم نرو؟؟؟ چرا گوش ندادی؟؟

....با صدای ترسیدم اما کاری هم از دستم بر نمیومد. از اون هر کاری بر میومد و ممکن بود با یک حرکت اضافه گردنم و خورد کنه

با تته پته گفتم: مگه هر چیزی که تو بگی من باید گوش بدم؟ دوست داشتم برم

ل*ب های زخمیش به طرف چپ کج شد و پوزخندی زد: غلط کردی که رفتی من هر کاری بگم تو باید گوش بدی، هرکاری

تک خنده ی عصبی زدم و با جرنتی که در خودم سراغ نداشتم گفتم: هه نه بابا؟؟

فشاری به گردنم وارد کرد که نزدیک بود از ترس همونجا ولو بشم

اما اون با قدرت زیاد من رو سرپا نگه داشت

..با خونسردی گفت: از جسارتت خیلی خوشم اومد تو چشمهات پراز ترس میبینم اما زیونت

حرفش رو کامل نکرد و سرش و تکون داد

سرش رو به سمت نزدیک کرد و با ل*ب*های زخمیش من ب*س*ی*د

چشمهام و بستم و سعی کردم جلوی لرزش بدنم و بگیرم

موفق هم بودم

چشمهام و باز کردم و به جای خالی اون روح خیره شدم

دستم رو رو ل*ب*م گذاشتم هنوز باور نکرده بودم

با سرعت به طرف آینه رفتم و به ل*ب*م خیره شدم

خونی که روی ل*ب*م بود و با چندان پاک کردم

ل*ب* اون روح خونی بود و ل*ب* من هم خونی شده بود

این یارو کی بود؟؟ چی از جون من میخواست، واقعا دلش رو نمیدونستم و همین هم کلافم میکرد. سرم و محکم به بالشت کوبوندم و به ساعت رو دیوار نگاهی انداختم

پنج صبح بود و با این سورپرایز اول صبحی دیگه خوابم نمیببرد

با استرسی که این چند وقت تو جونم افتاده بود بلند شدم

از گشنگی رو به موت بودم. از دیروز ظهر چیزی نخورده بودم و ضعف هم نکرده بود جای شکر داشت

صدای شکم بلند شد

دستم و روی شکم گذاشتم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم

در یخچال و باز کردم و به داخلش که تقریبا خالی بود زل زدم

پوفی کشیدم این چند روز که سرکار نرفته بودم لابد بجام جایگزین گذاشته بودن و من نمیتونستم به سرکار برم

پس باید به فکر پیدا کردن یه شغل جدید باشم. وگرنه بعداز دویز اگه به دست اون روح نمیردم از گشنگی حتما میمیردم

خندم گرفت، مامان غیبشزده بود و من به فکر سیر کردن شکم خودم بودم

...سری از. روی تاسف برای خود تکون دادم و نج کنان اول ظرف پنیر رو برداشتم و بعدهم نون رو

اول باید شکمو پر میکردم تا مغزم به کار بیوفته و بتونم یه فکر درست و حسابی برای این مسئله تازه

به وجود اومده بکنم

بدون اینکه سفره بنذازم یه سینی برداشتم و نون و ظرف پنیر و توش گذاشتم

از کابینت چاقو رو برداشتم و اون هم توی سینی گذاشتم،

تازه داشتم گشنگی و حس میکردم

تو همون آشپزخونه چهار زانو نشستم. و با ولع شروع به خوردن کردم

به سرفه افتادم، نزدیک بود خفه بشم، فرزند بلند شدم و با دست از شیر آب خوردم

نفسم و با راحتی بیرون دادم و سری به عنوان تاسف برای هولیه خودم تکون دادم

سینی رو همونجور اونجا رها کردم و به حال رفتم، ساعت 6 بود

فکرم به شدت مشغول بود

کمی توی بانک پول پس انداز داشتم، ولی تا ابد که این پول باقی نمیومد

از همه بدتر اینکه، نه گوشی داشتم، نه کسی رو داشتم که ازم حمایت کنه، خودم باید به تنهایی با همه چیز رو به رو می شدم. و اصلا هم دلم نمیخواست باردیگه اون روح لعنتی رو ببینم که باعث این بلاها مطمئنا اون بود

دلم میخواست به روزی برگردم که زهرا ازم خواست اون رو همراهی کنم

میدونم که اگه همه چیز به عقب برمیگشت من هیچ وقت به اون مهمونی نمیرفتم، نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت همه چیز از همون شب شروع شده. و این روح از من چی میخواست هنوز معما بود

اون کمکم کرد از دست راننده قصر در برم

.... اون بهم هشدار داد که به خونه ی زهرا نرم و

دیگه مغزم داشت منفجر میشد،

ولی اگه قصدش کشتن من بود تا الان مرده بودم. پس قصدش مرگ من نبود ، ولی خب قصدش چی بود؟؟؟

دیوارهای خونه انگار که داشتن بهم دهن کجی میکردن و هرگوشه ای رو با احتیاط و ترس نگاه میکردم

منتظر بودم یه موجود عجیب و غریب بیاد و من و از بین ببره

داشتم دیوونه میشدم

با کلافگی سرم و تو دستام گرفتم و جیغ کشیدم:خداااا یعنی چی؟؟ چرا هیچ کاری نمیکنی

مشت محکمی به دیوار زدم و بلافاصله حس کردم استخون دستم داغون شدن

با حال زار با دست راستم مشتتم و گرفتم و برای تسکین دردم فشارش دادم ولی تاثیری نداشت

دوست داشتم برم بیرون خودمه و از هوای خفه ی خونه نجات بدم

ولی درد دستم امونم رو بریده بود

پارچه ی سفیدی برداشتم و دور دستم بستم

به تندی خودم و به اتاقم رسوندم و لباسایی که نزدیک 4،5روز عوض نکرده بودم و با لباسای تمیزی تعویض کردم

خودمم حالم داشت از خودم بهم میخورد ولی واقعا میترسیدم که برم حمام

...پوفی کشیدم و از خونه بیرون زدم، حتی از بیرون رفتن هم میترسیدم ولی چاره ای دیگه ای هم نبود و باید برای خونه خرید میکردم

(روح)

سرگردون بودم خودمم نمیدونستم چی میخوام

ولی از یک چیز مطمئن بودم من باید اون چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو باید انجام میدادم هرکاری هم برای رسیدن به خواستم انجام میدادم

منی که سالیان پیش وقتی که هنوز نفس میکشیدم اون کار و کردم حالا هم میتونستم تکرارش کنم و حتی اون هم نمیتونست جلوم رو بگیره نهاون و نه هیچ کس دیگه

شروین:

چند وقت بود که از بچه ها خبری نبود و خانواده هاشون در به در دنبالشون میگشتن و من هم کاری از دست من بر نمیومد

بعد از اون یک هفته ازشون خبری نبود و جای تعجب داشت که چرا همشون باهم ناپدید شدن

مگه امکان داشت؟؟ یعنی برای همه اون ها یه اتفاق افتاده بود؟؟

دیگه هیچی نمیدونستم و اون شب هم از همه مخفی کرده بودم

آخر نامردی بود که این موضوع رو پنهان کنم و به پلیس هیچی نگم شاید به روند پیدا شدن اون ها کمکی کنه ولی گفتنش هم باعث میشد من و مضمون بدونن و این برای من افتضاح بود. برای من با این همه سابقه خوب کاری اگه چنین چیزی میشد همه چیز بهم میریخت من این رو نمیخواستم. ترجیح میدادم خودم پیگیر بشم و اون هارو پیدا کنم. این جوری جریان بدون اینکه پای پلیس وسط ماجرا کشیده بشه حل می شد

فرمون و کج کردم و در حین دور زدن گوشیمو برداشتم و شماره ی شرکت رو گرفتم

بعد از دو بوق خانم حسینی تلفن رو برداشت: شرکت مهر گستر بفرمایید؟؟

از خنگی این خانم دوست داشتم همون دقیقه سرم و محکم به شیشه ی ماشینم بکوبم

اخره شماره ی من رو تشخیص میداد؟؟؟ خاک بر سر من با این منشی استخدام کردم

سعی کردم خونسر دیم رو حفظ کنم

من: سلام خانم حسینی، امروز همه ی قرارهای کاری منو کنسل کن و در حد امکان خودتم به همه بگو کار تعطیله و امروز همه برین خونه

حسینی: ای وای چرا آقای مشفق؟؟

غریدم: شما نمیخواد به این کارا کاری داشته باشی همون کاری که گفتم میکنی

بعد بدون توجه بهش که سعی داشت چیزی بهم بگه تلفن رو قطع کردم

تازه به فکر افتاده بودم که برم مکانی که اون مهمونی برگزار شده بود شاید چیزی دستگیرم می شد

ترمز کردم و از ماشینم پیاده شدم

با تردید به پلاک کوچه نگاه کردم. ظاهرا که خودش بود

با قدم های اروم داخل کوچه شدم و به سمت خونه ی شب مهمونی حرکت کردم

ولی با دیدن خونه ی سوخته یکه خوردم

اینجا چرا اینجوری بود؟؟

با شوک به خونه که تقریبا

...نابود شده بود خیره بودم و از فکرم گذشت که نکنه

حتی دوست نداشتم به این موضوع فکر کنم

جلوی مردی که داشت از کوچه رد میشد رو گرفتم و گفتم: سلام اقا ببخشید یه سوالی ازتون داشتم

با چشمهایی سرد به کل هیکلنم نگاهی انداخت و طلبکار گفت: بفرما؟

من: اوم میخواستم بدونم چه اتفاقی برای این خونه افتاده شما اطلاع داری؟

نگاهش کنجکاو شد و با شک گفت: مثل اینکه نشتی گاز بود و متوجه نشدن، یه کبریت زدن و بامب منفجر شده

من: از زمان وقوع این حادثه خبر دارین؟

مرد: بله اون شب رو خوب بخاطر دارم اون شب بارونی که این اتفاق وحشتناک افتاد فکر میکنم حدود 4،5 روز پیش بود

اره همون موقع خونه منفجر شد. و کلی هم ادم مردن. گویا در اون شب یه مهمونی بوده و هرکی که اینجا بوده سوخته. همشون مردن

کوبش قلبم با هر کلمه ای که از دهنش بیرون میزد بیشتر و بیشتر میشد

دهنم خشک شده بود. یعنی همه مردن؟؟

فکر میکردم خوابم ولی خواب نبود همه چیز واقعی بود یه واقعیت تلخ

بعد از مرگ پدر و مادرم این دومین باری بود که به شدت شوکه شده بودم

بی توجه به مرد رهگذر که داشت ازم چیزی می پرسید به طرف ماشینم رفتم و با کرختی سوار شدم

استارت زدم و ماشین و به حرکت دراوردم

مثل اینکه دیگه باید به پلیس خبر میدادم

درست بود که حتما بهم مشکوک میشدن و چند روزم علاف میشدم ولی حداقل خانواده ها از موضوع خبر می شدن. خبر مرگ بچه هاشون رو میفهمیدن خیلی بهتر از بیخبری بود

....به سمت کلانتری که میشناختم حرکت کردم

**** * * * * *

شهره:

همش حس میکردم کسی دنبالمه و تعقیب میکنه. ولی تا برمیگشتم که ببینم کیه؟ هیچی نبود. و کسی پشتم نبود

بعداز اون اتفاق به شدت ترسو شده بودم و هرکاری رو با ترس و لرز انجام میدادم

دوست نداشتم حتی سرکار برم. و خانوادمم با کار کردن من مشکل داشتن و خیلی وقت بود که میگفتن این کار رو ول کن ولی چیکار میکردم که عشق این چیزها سرش نمیشد، و من به عشق دیدن شروین، مغرور ترین مردی که میشناختم علی رغم ترسی که تو دلم بود، همچنان به شرکت میرفتم.

تو فکر و خیال بودم و اصلا حواسم به جلوم نبود که پام توی گودالی گیر کرد

نزدیک بود کله پا بشم که به سختی تونستم تعادلم رو حفظ کنم

نج نیچی کردم به کفشم که گلی شده بود و از پام دراومده بود خیره شدم

دوباره زانو زدم کفشم و از تو اون گودال گل دراوردم

پوفی کردم، دستمالی از تو جیب ماتنوم دراوردم و روی کفشم کشیدم. با صدای خش خش دستم از حرکت ایستاد

با ترس برگشتم و انتظار همون مرد و داشتم که با دیدن شایان نفسی از روی راحتی کشیدم و با صدایی که میلرزید گفتم: خدا خفت نکنه شایان نزدیک بود سکنه کنم

دستم رو گرفت و توی حرکت بلندم کرد: علیک سلام چرا ترسیدی؟

بعداز مکثی با لحن مشکوکی ادامه داد: نکنه کسی مزاحمت میشه؟ هان؟

من: ببخشید سلام، نه بابا کسی مزاحم نمیشه. چرا جو میدی؟

شایان: جو ندم؟؟ آگه صدای لرزون خودتو میشنیدی باز هم این حرف رو میزدی؟

من: حالا چی شده مگه؟ خب بالاخره ترسیدم، تو افکار خودم بودم که یهو تو پیدات شد

دستم و کشید و گفت: باشه حالا بیا بریم خونه. اونجا بقیه بحثمون و ادامه میدیم

لنگ لنگون دنبالش کشیده شدم

خواستم چیزی بگم ولی بعد منصرف شدم، این خان داداش ما تا نفهمه اون مزاحم خیالی کیه؟ ول نمیکنه

دم در خونه بودیم که با دیدن شخصی که بالای پشت بوم بود بهت زده شدم

حتی از این فاصله هم میتونستم تشخیص بدم که همون مردیه که بهم این زخم یادگاریه تو صورتم و داد

دستم شروع به لرزیدن کرد و قلبم داشت از جاش در میومد

میتونستم حس کنم که به من زل زده و این بیشتر باعث تشویشم می شد

شایان متعجب از اینکه من چرا یک دفعه ایستادم بهم خیره شد و گفت: چی شد بیا دیگه

ولی من لال شده بودم و هیچی از دهنم در نمیومد

یا خدا، چرا این جوری بهم نگاه میکرد

به هر سختی که بود زبونم راه افتاد و عصبی به پیراهن شایان چنگ انداختم

من: اونجا رو نگاه کن ش.ا. بیان

به سمتی که با دستم نشون میدادم نگاهی انداخت و با تعجب گفت: چیه مگه؟ چیزی اونجا نیست

ولی من میدیدمش و اینکه شایان میگفت اون و نمیبینه بیشتر به نگرانیم دامن میزد

با ترس بیشتری گفتم: تو رو خدا شایان بیشتر دقت کن تو اون مرد رو روی پشت بوم نمیبینی؟؟؟

با نگرانی نگاه دقیقی به صورت رنگ پریدم انداخت و بدون اینکه چیزی بگه من و به داخل خونه کشوند

پاهام و روی زمین میکشیدم و دوست نداشتم برم تو خونه، حس میکردم اون همه جا هست، همه جا بامن

با التماس گفتم: نه نه من نمیام

شایان: دیگه داری نگرانم میکنیا. بیا ببینم چیشده

مجبوری رفتم تو که مامان به استقبالمون اومد. و این شایان خیر ندیده هنوز عرقش خشک نشده همه چیز رو کف دست مامان گذاشت

حالم بهتر شده بود و چپ چپ به شایان نگاه میکردم

خجالت نمیکشید با این سن هنوز نمیتونست تو دلش چیزی نگه داره و همه چیز سریع به مامان اطلاع میداد

مامان چنگی به گونه اش انداخت و گفت: ای وای مادر راست میگه شایان؟ تو توهم زدی؟

دندونام و روهم فشار دادم و با غضب گفتم: نخیرم توهم نزد

این رو گفتم و اشاره ای به جریان صورتم کردم

مامان: یعنی چی؟ من که سر در نمیارم

اومدم چیزی بگم که شایان امون نداد و گفت: مامان جان میگم من هیچی ندیدم شما میگي چیزی سر در نمیاری؟؟

من که میگم این خانم باید به یه دکتری چیزی بره. یعنی فقط این اون مردی که ازش حرف میزنه رو میبینی؟؟ آگه واقعی بود خب حتما من هم می دیدم دیگه. اشتباه میکنم بگو اشتباه میکنی

نگاه عاقل اندر سفیحه ای به شایان انداختم و قبل از این که چیزی بگم دوباره اون مرد ظاهر شد

نمیدونم چه شکلی شده بودم که شایان پقی زد زیر خنده و به مامان که دوباره گرم فیلم دیدن بود اشاره کرد که من و نگاه کنه

بی توجه به این که مامان و شایان اون رو نمیبینن رو به اون مرد که حالا به یقین رسیده بودم یا جن یا روح کردم و با تته پته گفتم: چی از جون من میخوای اشغال

اشغال و فریاد کشیدم و سعی کردم نگاهم به مامان و شایان که با چشمهای گشاده شده از حیرت به این نمایشی که من راه انداخته بودم نیوفته

با صدایی که رعب و وحشت رو تو جونم مینداخت گفت: جونت و میخوام

این حرفو زد و بعداز اینکه پوزخندی زد ناپدید شد و من و ترس بیشتری باقی گذاشت

بعداز شنیدن حرفش که بیشتر به یه تهدید خاموش شبیه بود نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم

**** * * * * *

با زمزمه هایی که می شنیدم چشمهام کاملا باز شد و شوکه به چشمهای سرخی که تو فاصله ی یک سانتی با نگاه خشمگین بهم زل زده بود خیره شدم

داشتم یه سگته ی کامل و میزدم که با احساس خفگی دستم رو روی دستاش که دور گردنم پیچیده شده بود و با تمام قدرت فشار میداد گذاشتم و سعی کردم انگشتش و باز کنم که فشار دستش رو بیشتر کرد

دیوونه وار تکون میخوردم و جیغ میزدم تا کسی نجاتم بده اما خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود و انگار که سالیان ساله تو این خونه کسی زندگی نمیکرده

با اون همه فشاری که به گلویم وارد میکرد هنوز زنده بودم و این برای خودمم جای شگفتی و تعجب زیادی داشت

...با دقت به خونه نگاه کردم که انگار اصلا خونه ی خودمون نبود مثل یه جای متروکه بود

بعد از چند ثانیه تمام چیز های که دیدم ناپدید شد و جاش رو به یه جا خیلی نورانی و زیبا داد

...با بهت بلند شدم. دیگه اون نبود و فقط من بودم و یه خونه ی بزرگ و معرکه

. همه چیز رویایی بود و من حس میکردم دارم دیوونه میشم

. با تردید قدمی به جلو گذاشتم و با چشمهایی درشت به درو دیوار خونه زل زدم

خیلی زیبا بود، تا به حال قشنگ تر از این خونه ندیده بودم. در اصل اسم خونه رو نمی شد روش گذاشت باید میگفتم تا به حال قشنگ تر از این قصر ندیده بودم

. اولش که داشتم از ترس و وحشت میمیردم. اما الان دوست نداشتم حتی لحظه ای پلک بزنم و دیدن این قصر رو از دست بدم

. مجسمه های طلایی و بزرگ روحم و نوازش میکردن

با کنجکاوای به همه جا نگاه میکردم که با دیدن یه مرد و زن که دست در دست هم با لبخندی شیرین به به سمت میومدن شوکه سر جام میخکوب شدم. اینا دیگه یهویی از کجا پیداشون شده بود؟؟؟

. اونا بی توجه به من با هم حرف میزدن ولی من صداشون رو نمیشنیدم و فقط تکون خوردن لبهاشون بهم میفهموند که دارن حرف میزنن

. مثل اینکه اونا من و نمی دیدن و فقط من بودم که اونا می دیدم

چشمهامو ریز کردم و به چهره ی مرد دقت کردم خیلی خیلی اشنا بود و من توی ذهنم میگشتم تا یه خاطره ای چیزی ازش پیدا کنم ولی هرچی بیشتر فکر میکردم کم تر به نتیجه ی قابل قبولی میرسیدم

. خیلی عجیب بود صورت جذاب مرد در یک ثانیه عوض شد و به همون موجودی چند وقت کابوس من بود تبدیل شد

با ترس عقب عقب رفتم. نفسم بالا نمیومد تازه متوجه شدم. چرا اینقدر برای من اشناست، اره اون همون مردی بود که همش باعث ازار من می شد.

تو بهت بودم که مرد سرش رو با یه حرکت اروم انگار که فیلمی و رو دور اهسته زده باشی به سمت من چرخوند و با چشمهای سرخش تو چشمهام خیره شد

...خواستم جیغ بزنم ولی صدایی از گلویم در نمیومد و همین هم اشفته ترم میکرد

. ولی مثل قبل در یک چشم بهم زدن اون تصویر عوض شد و من شوکه از خواب پریدم

. نفس نفس میزدم و عرق از سر و روم میریخت

یعنی این همه چیز که دیدم خواب بود؟؟

ولی خیلی واقعی به نظر می رسید و اصلا به خواب شبیه نبود. مخصوصا نگاه اخر مرد برام کلی مفهوم داشت. نکته این خواب هم زیر سر اون بود و با این کار قصد داشت چیزی رو به من بفهمونه. کم کم داشتم حس میکردم دارم دیوونه میشم. نفسم و با حرص بیرون دادم و

. گوشیم و برداشتم و به ساعتش نگاهم انداختم، نزدیک سه صبح بود و دیگه خوابم پریده بود

. می خواستم تو سکوت کاری انجام بدم که هم سرگرم بشم و هم که مزاحم کسی نشم

تنهایی فکری که اون لحظه به ذهنم رسید رمان خواندن بود که هم سرو صدایی ایجاد نمیکرد و هم باعث چند ساعتی حواسم از اون مرد با صورت زخمیش که الان مطمئن بودم یا جن یا روح بود رو پرت می کرد

رمانی که هفته ی پیش دوستم ازینا بهم معرفی کرده بود و انتخاب کردم و اولین صفحشو باز کردم

(نگاهی به اسم رمان انداختم: دنیا پس از دنیا)

.....ازینا که خیلی تعریف میکرد بخونم ببینم چقدر راست میگفته

هورام:

انقدر که با پای پیاده تو خیابونا پرسه زده بودم پام داشت تاول میزد

روی نیمکت پارک نشستم و به ادمایی که بعضیاشون خوشحال و بعضیاشون هم با چهره ای غم زده پارک و طی میکردن خیره شدم

از فکرم گذشت این ادما هم مثل من این حوادث عجیب و غریب رو پشت سر گذاشتن؟؟ دوست داشتم برم و تک تک ازشون بپرسم: شما هم بهترین دوستتون تو چند ثانیه دود شده و به هوا رفته؟؟ یا اینکه مادرتون تو خونه ی خودش گم شده؟؟

خیلی مضحک بود و هنوزم که هنوزه حتی با لمس شدنم توسط اون موجود فکر میکردم خوابم یه خواب که مادرم بعداز چند وقت بیدارم میکنه . و میگه هورام جان عزیزمادر داشتنی کابوس میدید

پس چرا بیدارم نمی کرد؟؟ چرا خدا؟

پوفی کشیدم و سرم و به طرف دو جوون که پشت سر دختری راه میرفتن و معلوم نبود چی زیر گوشش بچ میکنن، چرخوندم و مشغول دید زدن شدم . دوست داشتم برای چند لحظه هم که شده از همه ی مشکلاتم دور بشم

به چهره ی دختره دقیق شدم حالت چهرش نشون میداد که خیلی ناراحت و

عصبیه و همش هم دستش رو تو هوا تکون میداد و سعی داشت چیزی رو به اون دوتا پسر جوان حالی کنه

پسری که چهار شونه و قدبلندتر از اون یکی بود دست دختر و گرفت و اون و به سمت خودش کشید

دیگه نتونستم تحمل کنم و با قدمای تند به سمت اونا رفتم

فکر کردن میتونن یه دختر تنها رو اذیت کنن؟ هه کور خوندم

بهشون رسیدم و بدون اینکه متوجه باشم چه غلطی دارم میکنم محکم به صورت پسر سیلی زدم

پسر دست دختر رو ول کرد و با بهت دست روی صورتش گذاشت و به من خیره شد

اب دهنم و قورت دادم و سینه سپر کردم

من: هوی یارو فکر کردی داری چه غلطی میکنی

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و من نتونستم عکس العملی از خودم نشون بدم پسر جوان مشتش و بالا آورد، نعره ای زد و تو صورتم کوبوند،

...چشمهام سیاهی رفت، ناله ای کردم و نتونستم تعالم و حفظ کنم و روی زمین افتادم

دختر جیغی زد و پسری که همراهشون بود با ناباوری گفت: چیکار کردی پسر؟؟

پلکام که انگاری بهم چسبیده بودن. دستم رو بالا اوردم رو صورتم. گذاشتم، حس خیسی که رو دستم نشست فهمیدم که دهانم خون اومده دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و به خون زل زدم،

دختر ه با گریه به سمت اومد و دستم رو گرفت

دختر: عزیزم خوبی؟؟

منتظر جواب من نموند و رو به اون پسر که من و زد کرد و با جیغ گفت: هادی ببین چه غلطی کردی؟؟

...دست دختر رو که میلرزید گرفتم و گفتم: نگران نباش چیزیم نشده خانمی

دختر: مطمئنی گلم؟؟ پاشو عزیزم پاشو

به کمک دختر بلند شدم و با نفرت به اون پسر که هادی صدازده شده بود نگاه کردم

با چشمهای شرم زده نیم نگاهی بهم انداخت و بعد دوباره سرش رو پایین انداخت

کیفم رو از روی زمین برداشتم و مشغول تکوندن خاکی که روش نشسته بود شدم

سرم پایین بود و مشغول بودم که با دستمالی که جلوی صورتم قرار گرفت به شخصی که اون دستمال و جلوم گرفته بود نگاهی انداختم همون .. پسری بود که همراه هادی بود و به نسبت اون قیافش مظلوم تر بود

...دستمال و گرفتم و فقط به نشونه ی تشکر سرم رو تکون دادم

خون رو پاک کردم و دستمال خونی رو تو کیفم انداختم تا بعدا بندازمش تو آشغالی

با صدای دختره به سمتش برگشتم و بهش چشم دوختم

گلم واقعا متاسفم این داداش من خیلی بی اعصابه و وقتی هم خون جلوی چشمهاتش و میگیره دیگه هیچی حالیش نمیشه تو ببخش: _

لبخند زدم: منم متاسفم که تو گوش ایشون، با سر به هادی اشاره کردم و ادامه دادم: زدم. بالاخره ایشون هم تلافی کردن دیگه. هرچی عوض داره گله نداره

هادی با لبخندی خجل گفت: خواهش میکنم دیگه شرمنده نکنین

...حرفی نزدم و فقط سرم رو تکون دادم

بعد از مکثی رو به سه نفرشون که ردیف کنار هم ایستاده بودن و با نگرانی بهم خیره شده بودن کردم و گفتم: حالم خوبه بابا نگران نباشید. و خب من هم دیگه برم خونه. از آشنایی باهاتون خوشحال شدم خداحافظ

دختر: چی چیو خداحافظ؟؟ ما تا جبران اون مشت ناحقی رو که خوردی و نکردیم ولت نمیکنیم

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بمونه دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند. تو دلم گفتم عجب دختر پرویی ها هه یکی نبود همین حرف رو به ...خودم بزنه

نفسش رو اه مانند بیرون داد و دوباره گفت: خب حالا وقته مراسم معارفه است. من هدی ام و ایشون هم داداش بداخلاق من هادی. و حالا میرسیم به ایشون، پسر عموی کوچولوی بنده سهراب

سهراب رو به هدی معترض گفت: هوی کوچولو خودتیا

هدی: باشه بابا بزرگ نخورم من و

رو به من که با تعجب به بحثشون نگاه میکردم گفت: اسم تو چیه اجی؟

دختر خون گرمی بود و از این که اجی صدام کرده بود خوشحال شدم. به نظر دختر خوبی میومد

دستم رو به سمتش دراز کردم و باهاش دست دادم: هورام هستم. خوشبختم

لبخند زیبایی زد: چه اسم قشنگی داری فداتشم

من: اسم تو هم قشنگه کلم

با شیطنت گفت: خودم میدونستم اجی

خندیدم و هیچ چیز نگفتم

همچنان به دنبالش کشیده می شدم و هادی و سهراب هم موش شده و ساکت پشت ما میومدن. نه به اون برخورد اول که نزدیک بود دماغ خوشگلم بشکنه نه به الان که حتی زیبوشون هم نمیچرخید به اومدن من باهاشون اعتراضی نکنن

به پرشیای مشکی رسیدیم. هادی سمت راننده و سهراب هم سریع رفت و بغل دستش نشست

جالب قیافه ی هدی بود که قرمز شده بود و با حرص به سوار شدن سهراب نگاه میکرد

خندیدم و دستی روی شونش زدم: حرص نخور دختر برو سوار شو

هدی: اخه بچه پرو ببین رفت جلو نشست

من: بابا بیخیال

هدی خواست چیزی بگه که بوقی که هادی زد حرفش رو خورد و سوار ماشین شد. من هم با خنده سری تکون دادم و بعدش سوار شدم

...تو این چند ساعت انقدر با هدی و همراهاش صمیمی شده بودم که خودمم متعجب بودم

بعداز یک ساعتی که تو خیابونا چرخ زده بودیم تا بگفته ی هدی حال من و داداشش بخاطر ضربه هایی که خورده بودیم سرحال بیاد حالا هم به اصرار خودش تو یه ساندویچی بودیم و قرار بود

هات داگ هامون و بیارن

هدی انقدر دختر شیرین و مهربونی بود که تو این چند ساعت عاشقش شده بودم و حسرت خوردم که برادری ندارم... هه

هدی سرش رو دم گوشم آورد و پیچ پیچ کرد: هورام جون خدایی دیگه ناراحت نیستی؟

سرم رو عقب بردم و نگاه عاقل اندر سفیحه ای بهش انداختم که خودش حساب کار دستش اومد و خنده ی ریزی کرد

هدی به سمتون برگشت و با خنده گفت: چیه قهقهه میزنی خواهر کوچولو؟ با هورام خانم خوب جور شدیا امروز که از بس عنق و بداخلاق بودی که منو این بچه،

با چشم به سهراب که بخاطر بچه ای که نثارش شده بود بهش چشم غره میرفت اشاره کرد و ادامه داد: جرات نداشتیم طرفت بیایم

هدی: تا چشمت دراد. میخندم تو مشکلی داری؟؟

هدی دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد و با لحن با مزه ای گفت: نه به جان بچم چه مشکلی؟

هدی: خوبه

بعد خواست چیز دیگه بگه و ساندویچ هامون رو آوردن. قیافش دیدنی شده بود چپ چپ کسی رو که ساندویچ ها رو آورده بود نگاه میکرد و مطمئنا اگه داداشش و پسر عموش نبودن خر ه خری یارو رو میجوید

از من دو سال کوچیکتر بود و بعد از اتفاقاتی که برام افتاده بود اون بود که تونسته بود خنده رو به ل*ب هام نشونده بود و باعث شده بود اونروح سمج هم دست از سرم برداشته بود البته فعلا

با کلی شوخی و خنده ساندویج هامون خوردیم و بعد از حساب کردنش توسط هادی بیرون رفتیم

من: واقعا ممنون ازتون و خیلی بهتون زحمت دادم. نمیدونم چطوری جبران کنم

هدی: خره چه جبرانی؟ البته اگه میخوای جبران کنی باید شماره ی خودت رو بهم بدی تا باهم در ارتباط باشیم اخه خیلی به دلم نشستگی گلم

سعی کردم به خره اولش فکر نکنم و جواب بدم: فدای تو تو هم خیلی به دلم نشستگی

باشه من هم دوست دارم بازم هم دیگه رو ببینیم. سیو کن

هدی: اوکی بذار گوشیم رو از کیفم در بیارم چشم

این حرف و زد و سرش رو تو کیفش کرد و گوشیش رو در آورد و منتظر بهم چشم دوخت

خواستم شمارم رو بگم که یادم افتاد گوشیم و گم کردم. ای وایی گفتم و به پیشونیم کوبوندم

هدی: چیشدی؟

میدونستم اگه حالا بگم گوشی ندارم باور نمیکنه و فکر میکنه که برای ندادن شمارم دارم بهونه میارم

آخر هم تصمیم گرفتم که شماره ی خونه مون رو بدم خطی که به طور عجیب و شگفت انگیزی روز بد شدن حال مادرم خراب شده بود و بعد هم که به خونه رفتم و اون روح و دیده بودم

...بعد از چند ساعت دوباره تلفن درست شده بود

با لحن نامطمعنی شماره ی خونه رو دادم و اون با تعجب پرسید: یعنی تو گوشی نداری؟ با هم اس بازی کنیم؟

با لحن شرمنده ای گفتم: ببخش گوشیم و دزدیدن وقت نکردم برم گوشی بخرم

خندید و گفت: چه خوب پس باهم میریم برات یه گوشی میخریم باشه؟

روم نشد که بگم فعلا پول ندارم واسه این چیزا پس فقط سری به نشونه تایید تکون دادم

من: خب خیلی زحمتتون دادم من دیگه

رفع زحمت کنم

همزمان هم سهراب و هم هادی پقی زدن زیر خنده و من و هادی هم با . تعجب به اونا زل زده بودیم که ببینیم برای چی میخندن

بعد از اینکه خوب خنده هاشون و کردن، هادی با چهره ی شیطونش به من و هادی اشاره کرد و رو به من گفت: عزیزم ناراحت نشو یه جریانی داره این خنده ی ما، بعدا برات تعریف میکنم

سری تکون دادم و هادی هم با طلبکاری رو کرد به هادی و گفت: چه جریانی که من ازش خبر ندارم هان؟؟؟

هدی دستش رو به معنای برو بابا تکون داد و بی توجه به قیافه ی برزخی هادی در ماشین و باز کرد و بهم اشاره کرد برم داخل. با خنده روی صندلی نشستیم ، من چقدر پرو بودما هه

هدی هم بلافاصله بعد از من بدون اینکه توجهی به غر غر های هادی بکنه بغل دستم نشست

کامل بهم چسبید و بعد هم در کمال تعجب هادی اومد و کنارش نشست، با تعجب به اونا زل زدم

سهراب هم پشت فرمون نشست و ماشین رو به سرعت راه انداخت

بعد از دو ثانیه چهره ی زیبای هدی وهادی عوض شد و به کریه ترین موجودات تبدیل شدن

خودم و به در چسبوندم و جیغ بلندی کشیدم

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با چشמהایی که از ترس گشاد شده بود به صورت هدی که یه تیکه از صورتش کاملا نابود شده بود و تیکه های ... پوست و گوشت ازش آویزون شده بود دلم رو ریش میکرد. خیره شدم

زبونم بند اومده بود و به جز صداهایی نا مفهوم چیزی از دهانم خارج نمی شد

کوبش قلبم و به وضوح میشنیدم

چشم لحظه ای به سهراب افتاد و ای خدا من سرش کاملا به سمت ما برگشته بود و با چشمهای که ازش خون میچکید به ما خیره خیره نگاه ... میکرد

.... بعد از دیدن سهراب با اون هیبت وحشتناک دیگه نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم

با زمزمه های عجیبی که میشنیدم چشمهام و باز کردم

با حیرت به اطرافم زل زدم، چه جای عجیبی بود

یه سالن خیلی بزرگ و متروک که دیوارهاش کاملا ریخته بود و به هر جا چشم می چرخوندم

...تار انکیوت به چشم میخورد

از روی زمین بلند شدم، همه جا بدنم خشک شده بود و باعث شد نالم

به هوا بره. سرم تیر کشید و دستم رو به سرم فشار دادم، وای خدا اینجا دیگه کدوم جهنم دره ای بود

لحظه ای حالم بد شد و تمام محتویات معدم رو خالی کردم

دستم رو روی معدم گذاشتم و روی فرش کهنه و پاره پاره زانو زدم

...حالم به شدت بد بود و تازه چهره های دلخراش اون ها رو به یاد آورده بودم و چهرشون لحظه ای از مقابل چشمهام کنار نمی رفت

داد زدم:خدایا! نجاتم بده

اشکهام قطره قطره روی زمین می ریخت

دلم برای روز های خوش و اروم قدیم تنگ شده بود. چرا من از این کابوس وحشتناک بیدار نمیشدم چرا تموم نمی شد؟

اول که اون مرد الان هم سه تایی دیگه

این ها چه موجوداتی بودن؟ حس می کردم دارم خل میشم

جیغ دیگه ای زدم:بیاید بیرون حروم زاده ها بیاید دیگه

صدام درون سالن بزرگ و متروکه پیچید

...بلند شدم، من با این از این جهنم دره که پره جن و ارواح بود خلاص میشدم

به طرف جلو قدمی برداشتم که خرناسی که از پشت به گوشم رسید سر جام میخکوبم کرد
 با شک و ترید و خیلی اهسته به عقب برگشتم، همون بود کابوس شب هام
 دیگه ازش نمی ترسیدم این مرد با صورت خون و الود و زخمی دیگه من رو نمی ترسوند
 قدمی به سمتش برداشتم و رو به اون که با غضب به من خیره شده بود و خرناس می کشید
 با جیغ گفتم: چی از جون میخوای عوضی؟ هان؟ اصلا تو چی هستی؟
 قدمی به سمت برداشت و با چشمهای سردش به چشمهام زل زد
 تو ی چشم بهم زدن بهم نزدیک کشید و توی گوشم نجوا کرد
 من جونت رو میخوام کوچولو فقط همون
 با ترس ازش دور شدم ولی اون باز هم به طرفم اومد و میج دست رو چسبید
 اشکی روی گونم غلطید با ضعف زمزمه کردم: مامانم و چیکار کردی هان
 بوزخندی که روی لبای خونیش شکل گرفت دلم رو لرزوند
 مرد: اون اون کثافت باید میمیرد و مرد به سزاش رسید
 دیوونه شدم دستم رو بلند کردم تا به صورتش بکوبم که غیب شد
 جیغم به هوا رفت: کثافت عوضی
 واقعا دیگه نمیدونستم چیکار کنم
 اول خودش و حالا سه نفر دیگه هم اضافه شدن
 نفس رو پر صدا بیرون دادم و خواستم برگردم که دوباره ظاهر شد عجا و لمم نمیکنه
 غضبناک بهش زل زدم
 من: دیگه چی میخوای؟
 تو رو میخوام: _

تعجب کردم اول میگه جونت رو میخوام حالا هم میگه خودت رو میخوام تکلیفش با خودش معلوم نبود

من: تو چه موجودی هستی هان؟ و برای چی من رو میخوای؟

واقعا داشت این سوال من رو از درون میخورد ، که چرا من؟ از این همه ادم این باید مثل بختک تو زندگی من بیوفته؟ واقعا چرا؟

من یه زمانی اسمم امیر بود ولی الان دیگه به این اسم صدام نمیکنن. و من تو دنیا ارواح سرگردون مرده نفرین شده هستم: _

چشمهام از تعجب گرد شد. ولی بعد خیلی ناگهانی قهقهه زد

تیکه تیکه گفتم: وای خدا نفرین شده

دستم رو روی دلم گذاشته بودم و قاه قاه میخندیدم

خب خنده دار بود

در هون حین چشمم به صورت این اقا افتاد که صورتش سرخ بود البته قبلش هم که صورتش خونی بود

معلوم بود عصبیه ولی چیزی نمیگفت و منتظر بود تا خنده های من تمام بشه

خوب که خنده هام رو کردم گفتم: خب مرد نفرین شده چی از جون من میخوای؟

. پشتش رو بهم کرد و گفت: بعد از اون همه سال دوباره عاشق شدم

این خنده دار ترین جوکی بود که به عمرم شنیده بودم

دوباره ترکیدم ولی این دفعه اون دیگه خونسر نمودند به طرفم اومد و قبل از این که بفهمم چیه به چیه صورتم رو با دستاش گرفت و ... گذاشت

... تقلا کردم اما اون اصلا به تکون خوردن من توجهی نمی کرد و همچنان من و محکم

... نفسم گرفت و با مشت به سینش زد که متوجه شد و اروم ل... جدا کرد

داشت واقعا حالم بهم میخورد

روی زمین جلوی پاش تف انداختم که با غضب نگاهم کرد و در اخر بهم حمله کرد. داشتم سکنه میکردم، جیغ کشیدم و فرار کردم اما از پشت من رو گرفت و بزور روی زمین خوابوندم. تقلا میکردم و جیغ میزدم اما انگار نمی شنید

از یه روح به گفته ی خودش نفرین شده بیشتر از این هم توقع نمی رفت. ولی لامصب خیلی زور داشت

خودش روم انداخت و شروع کرد بهم دست زدن. داشت حالم بهم میخورد و جیغ هامم که پرده به پرده بلند تر میشد

ولی اون خونسرد کارش و انجام میداد

ل*ب های زخمیش رو روی لبام گذاشت و دستش هم روی بدنم حرکت میداد

نمیدونستم چقدر گذشت ، ولی دیگه نیرویی تو تنم نمونده بود برای مقابله کردن باهانش بخاطر بی حرکت موندنم. و فقط اشکام روی گونم میریخت

تا حالا تو این وضعیت گیر نکرده بودم و از این بدتر که با یه روح سمج تو این وضعیت افتضاح نبودم

اروم تو گوشش زمزمه کردم: ولم کن

لبش رو از روی لبم برداشت نگاهش به چشم اشکیم انداخت

اروم از روم بلند شد

منم خودم به دیوار رسوندم و بهش تکیه دادم

با ترس بهش خیره شده بودم که گفت: از من نترس هورام. خواهش میکنم

این و گفت و خیلی زود ناپدید شد

بغض گلویم اونقدر زیاد بود که احساس خفگی میکردم

....ولی من قوی بودم نمیداشتم این کثافت من و از پا در بیاره

(امیر) روح داستان

وقتی بوسیدمش احساسات گذشتم بازم برانگیخته شد هممون احساساتی که یه روز با اون ه..رزه داشتیم

ولی هورام من با اون فرق میکرد

یعنی بعد از این که مال خودم میکردمش دیگه نمیتونست کاری بکنه و فقط مال خودم میشد

...و من فعلا میخواستم اون و یه ذره امادش کنم بعد اون کارو انجام بدم

رفتم تو خاطرات گذشته وای که هم تلخ بودن هم شیرین

گذشته ی امیر

با لبخند به چشمهای درشت و مشکی سوگند نگاه میکردم که خنده ی شیرینی کرد و خودشو تو بغلم انداخت

منم خندیدم و بوسیدمش

سوگند: امیرم خیلی دوستت دارم

من: منم عشقم

سوگند: مرد من امروز بریم شهربازی؟

اخم مصنوعی کردم لپش رو کشیدم: مگه تو کوچولویی خانم

انگشتش رو روی سینه ی لختم و گذاشت و نوازشم کرد. با چشمهای خمار منتظر بودم تا شیرین زبونی کنه برام

سوگند: نخیرم ولی خب حوصلم سر رفته امیر جون

لبخند شیطونی زدم: شما به شوهرت برس حوصلت سر نمیره

سوگند: امیر اذیت نکن دیگه باشه؟

دوباره بوسیدمش

من: باشه خانمم میبرمت ولی چی به من میرسه؟

چشمهای درشتشو درشت تر کرد و گفت: وا مگه چیزی هم باید به تو برسه

من: پس چی؟ همونجوری مجانی که همیشه

سوگند: باشه پرو خان شب بهت اجرتت میدم

من: ای شیطان بدو پس آماده شو که بریم

مثل بچه ها خندید و با ذوق بلند شد

رفت دم کمد لباسامون شروع به گشتن کرد همون طور که چشمهام بسته بود گفتم: اون بنفش رو بپوش سوگند

سوگند: نه خوشم نمیاد خیلی بلنده

چپ چپ نگاهش کردم: نه حتما مشکی رو میخوای بپوشی؟

چشمه‌اشو مظلوم کرد و گفت: خب مگه چی میشه امیرم؟

اخم کردم: همون که گفتم بنفشه رو میبوشی

. سوگند: نمیبوشم

.....

با صدای هدی از گذشته بیرون اودم و منتظر به صورت زخمی خیره شدم

هدی: میخوای با اون دختر چیکار کنی امیر هان؟

جوابی ندادم که صدایش و برد بالا: جواب بده

عصبی شدم به سمتش رفتم و گلویش و گرفتم: به تو هیچ ربطی نداره تو کارای من دخالت نکن خب؟

دستش رو روی دستم گذاشت و با تمسیر نیشخند زد

هدی: نه بابا؟ پس چرا از ما کمک گرفتی هان؟

من: خودمم میتونستم اینکار رو بکنم. ولی بهتر بود که شما اینکار رو انجام بدین ولی دیگه نمیتونی تو کار من فضولی کنی فهمیدی

برو بابایی گفت و رفت

پوزخندی زدم این دختر هم میخواد به من زور بگه هه

سری از روی تاسف تکون دادم و بعد یادم افتاد که سراغش نرفتم

نفسم رو محکم بیرون دادم. من از این بازی خوشم اومده بود و تا اون و به سزای عملش نمیرسوندم ول نمیکردم

به اونجا رفتم، از بالای ساختمون بهش نگاه میکردم منتظر بودم تنها بشه

ولی هرچی صبر کردم اون کثافت از پیشش نرفتم

با خشم غریدم: حروم زاده گورت رو گم کن دیگه

ولی به حرف من نبود و انگار که باید باز صبر میکردم

رفتم طبقه ی پایین میخواستم اونجا منتظر بمونم

وقتی رسیدم به مردم که زنده بودن زل زدم

لبخند تلخی رو لبام شکل گرفت

اهی کشیدم و چشمهام روی زن و مردی که دست تو دست هم به طرف بیرون میرفتن خیره شد

دوباره پرت شدم تو گذشته ها

واقعا نمیدونستم کی از این گذشته خلاص میشم

گذشته:

از روی تخت بلند شدم و به سمت سوگند که کلافه توی کمد رو دید میزد رفتم

سوگند: وای پس چرا نیست

من: نگفتم مگه بنفشه

با تخیسی نوچی گفت و سرش رو دوباره توی کمد برد و مشغول شد

سری تکون دادم

دستم رو جلو بردمو گوششو گرفتم ولی نه اون قدر محکم که دردش بگیره

سوگند: ای ای داری چیکار میکنی امیررر ای گوشم

من: کولی بازی در نیار خانمی زود باش ببوشش

سوگند: آگه میخوای زورت رو ثابت کنی باید بگم نمیتونی حداقل به من ثابت کنی اوکی

من: حرف آخرت همینه گلم؟

گلم و کشیدم و با لبخند منتظر جواب موندم

سوگند: آره حرف اوله و آخرم همینه عزیزممم

ادا ی من و در آورد و این باعث شد از کوره در برم

گوشش رو محکم تر کشیدم و ماتتوی بنفشش رو از توی کمد بیرون کشیدم

جیغ جیغ میکرد و همش بد و بیراه میگفت، که برای این که بیشتر حرصش بدم بلند تر خندیدم

شلوار لیش هم برداشتم و مجبورش کردم از پشت بهم بچسبیه

بعد اروم زیر گوشش نجوا کردم: انقدر تقلا نکن تو که از پس من بر نمیای

ولی همون چنان به چموش بازیش ادامه داد و منم بیشتر خوشم میومد

دستم رو بند شلوارش کردم

دم گوشش زمزمه کردم: خودت در میاری یا درش بیارم؟

سرش رو به طرفم برگردوند و اغواگرانه گفت: آره دربیار

چشمهام برق زد و تو یه حرکت هلش دادم و گفتم: نوکر بابات قلام سیاه به من چه

وای خدا قیافش دیدنی بود. صورتش قرمز شده بود

با شیطنت ابروم و بالا انداختم و خندیدم

بهم حمله کرد و با مشت به جونم افتاد

هعی میخندیدم و اونم بیشتر حرص میخورد

دیدم نخیر مثل اینکه تا این موهای بدبخت منو از ریشه در نیاره ول نمیکنه ، تو یه حرکت رو زمین خوابوندمش و روش افتادم شروع کردم به غلغک دادنش

من: جونننن قربون صدای خنده هات خانمم

بریده بریده با خنده گفت: وای تو رو خدا بس کنن امیر

من: بگو غلط کردم تا ولت کنم

با سرتقی گفت: نج نمیگم

با چشمهای براق گفتم: که نمیخوای؟؟ باشه خودت خواستی

وقتی نگاهم به صورت خوشگل و خواستی اش افتاد دیگه نتونستم مقاومت کنم

دست از قلقلک دادنش کشیدم و چتری هایی که روی موهاش بود و کنار زدم

اونم دیگه اروم شده بود

سرم و جلو بردم و پیشونیش و بوسیدم

سوگند هم سرش رو جلو آورد و فکر کردم اونم میخواد پیشونیم ببوسه اما شیطنت کرد و لبش رو... ل.. بم گذاشت

در همون حال لبخند زدم و منم همیراهیش کردم

تو حس رفته بودیم که زنگ گوشیم بلند شد

با اکراه سرم رو عقب بردم و تو چشمهای سوگند که خمار شده بود خیره شدم

از روش بلند شدم و به سمت تلفنم رفتم

گوشی و برداشتم و با لبخند به نمایشگرش زل زدم

بهترین دوستم بود

من: به سلام خوبی رفیق؟

سلام پسر کجایی تو خبری ازت نیست؟؟ من خوبم خودت چطوری؟ _

نگاهی به سوگند کردم که داشت لباس میپوشید و بهش لبخند زدم اون هم جوابم رو داد

من: خودت کجایی کم پیدا شدی دیگه عروسی دوستت هم نمیای هان؟

چند ثانیه صدایی ازش به گوش نرسید و بعد داد زد

چی امیررررر تو ازدواج کردی؟ _

من: بله بی معرفت تو نبودى عروسیم

با دلخوری گفت: خیلی خری امیر واقعا که

خواستم چیزی بگم که گوشى و روم قطع کرد

باخنده سری تکون دادم و بعد

تلفن رو که بوق اشغال میزد رو

قطع کردم. بعد باید از دلش در

...میوردم. ولی الان نه بعدا
چشمم به سوگند افتاد که با لجبازی
همون مانتوی کوتاهی که گفتم
نپوشه رو پوشیده. با چشمهای
عصبانی بهش زل زدم. تا از رو بره
و این مانتویی که من ازش منتفر
بودم رو در بیاره اما نه پرو
تراز این حرفا بود فشنگ مانتورو
پوشید و بعد اومد جلوم و خیره
خیره به چشمهام نگاه کرد
و همچنان بهش زل زده بودم
از رو هم نمی رفت
تو دلم پرویی نثارش کردم
سرم و جلوی سرش بردم و
نفسم رو توی صورتش فوت کردم
میدونستم از این کار متنفره
چون بلافاصله سرش رو عقب
برد.

سوگند: اه امیر تو که میدونی من
از این کار بدم میاد پس چرا میکنی
من: اونوقت که من میگم از
مانتوی جنابعالی خوشم نمیاد
و تو هم با پرویی تمام میپوشیش
چیزی نیست؟ بعد نفس شوهرت
بهت بخوره عیب داره
ابروهای نازک و خوشحالتش رو
توهم کرد و با صدای دورگه ای
که فقط مواقعی که عصبی

می شد با این صدا حرف میزد

گفت: چه ربطی نداره؟ هان من

می خوام این مانتو رو بپوشم

تو که نمیخوای بپوشی

من: اون وقت شما زن کی هستی؟

سوگند: از هیچکس

من: که اینطور زن هیچکس

نیستی دیگه؟ پس اون کی بود

که شما رو اهم اهم کرد؟؟

احیانا میخوای بریم چک کنیم؟

با مشت ظریفش به بازوی لختم

زد.

سوگند: امیر این چه حرفیه؟

رومو برگردوندم: این حرف و به خودت

بزن نه من اوکی؟

جوابم رو نداد و من هم رفتم و

روی تختمون دراز کشیدم

با چشمهای درشتش به من که

خونسرد روی تخت دراز کش

بودم نگاه کرد و گفت: پاشو

آماده شو دیگه چرا دوباره دراز

کشیدی تو؟

من: تا وقتی که اون چیزی که من

گفتم نشه ما هیچ جا نمیریم

عزیزم.

عزیزم اخر رو کشیدم تا بیشتر

حرصش بدم و درست هم به

هدف زدم.

با صدای جیغی که فقط
مخصوص مواقعی بود که
میخواست بزور حرفش رو
به کرسی بنشونه گفت
اذیت نکن چون سوگندت
با لجبازی گفتم: نه بابا اون موقع
که زن من نبودى حالا شدى
سوگندم؟؟ من چیزی یادم نمياد
خانمی اشتباه گرفتی
خندم گرفت قیافش اخره خنده
بود. دوست داشتم بیخیال
اذیت کردنش بشم و برم و
بغش کنم ولی جلوی این دل
صاحب مرده رو گرفتم
همونطور درازکش موندم
باید ادبش میکردم پرو پرو
میگه زن نیست
کنم تا میتونم ببوسمش که جلوی
میگه زن من نیست
دلم میخواست برم و بغش کنم
و تا میتونم ببوسمش
ولی اگه کوتاه میومدم پرو
میشد و در آینده هم نره ای
به حرفام اهمیت نمیداد
ولی اونم از من لجبازتر بود
چون وقتی دید به حرفش
گوش نمیدم شالش رو با خشم
از توی کمد برداشت و بعد به

جلوی اینه رفت، بدون اینکه به
نگاه خیره ی من که زیر نظرش
داشتم توجهی بکنه رژقرمز
جیغی که من و یاد اون زنای
بیچاره مینداخت و فقط تو
عروسی ها این رژلب رو میزد
و به لبش زد
ناخودآگاه ابرو هام تو هم گره خورد
ولی اصلا نگاهم نمیکرد تا نگاه
اتیشیم رو ببینه
بعزاز این که بیشتر از حد
معمول رژلب قرمز آتیشی رو
روی لبای خوش فرمی که فقط
برای من بود کشید، رژگونش و
برداشت رژگونه ی طلایی که
به چهرش زیبایی خاصی میداد
سایه ی مشکی زد و بعد جلوی
چشمهای گرد شده ی با ادا و
اطوار با*و*س*ه ای برای خودش
فرستاد و خونسرد از اتاق بیرون
رفت، بگم داشتم اتیش
میگرفتم کم گفتم داشتم
جزغاله می شدم
سریع از جام بلند شدم و
دنبالش رفتم. دیدم به به خانم
خانما داره کفشاشو میپوشه که
بره بیرون سونیش ماشین
منم برداشته

دیگه نتونستم چیزی نگم،
با صدای بلند تر از حد معمول
از همونجا داد زدم: کجا به
سلامتی؟
نیم نگاه بی تفاوتی به انداخت
خواست از در بیرون بره که
به سرعت رفتم سمتش و
بازوش و گرفتم
.اخم کرد و چیزی نگفت
در و که باز کرده بود و بستم
و سوگند رو به دیوار تکیه دادم
طلبکار به صورتش زل زدم که
گفت: حالا چی شده مگه؟ تو
نمیای خب خودم میرم. دوست
ندارم التماس رو بکنم
چیزی نگفتم که دوباره گفت
خب حالا این جوری بهم زل
نزن. برو آماده شو دیگه باشه؟
.ببین منم حاضر شدم
ساعت رو به من که همچنان
بهش خیره بودم با دست نشون
داد و گفت: نگاه دیگه شب میشه
و تو هم که میخوای ادا در بیاری
.که من نمیام و فلان و بهمان
اروم نجوا کردم: برو مانتو تو
و این صورت دلفکی که برای
خودت درست کردی رو درست
کن تا بریم.

چشم غره ای رفت و همچنان

.همونجا ایستاد

نه دیدم این خانم از رو نمیره

پس خودم دست به کار شدم

دست انداختم و با خونسردی

تمام بدون اینکه به اعتراض ها

تقلا هاش توجهی بکنم

دکمه های مانتوش رو باز کردم

.و مانتو رو از تنش دراوردم

مانتوش رو پرت کردم یک طرف

و بعد تو یه حرکت سریع سوگند

رو روی کولم انداختم و به

طرف حمام قدم برداشتم

با مشت به کمرم میزد و ازم

میخواست بزارمش زمین

.خنده ای کردم به پشتش زدم

وقتی دید دارم به سمت وان

:حمام میبرمش گفت

اه داری چیکار میکنی امیر

.بزارم زمین

من:تقصیر خودته سوگندحرفم

.رو گوش نکردی نتیجتش شد این

بعد دستم رو جلو بردم و شیر

.اب رو باز کردم

منوجه قصدم شد و به شدت

خودش رو تکون داد تا بتونه

.از دستم خلاص بشه

ولی اون کجا و من کجا؟؟

فکر میکردم با این تکون های

کوچیک میتونه از دست من در

بره؟

بعداز این که وان حمام پر شد

سوگند رو از روی کولم پایین

اوردم و توی وان گذاشتمش

جیغی کشید که حس کردم

پرده ی گوشم پاره شد

دستم رو روی گوشم گذاشتم و

گفتم: چه خبرته؟ گوشم کر شد

سوگند: این چه کاری بود کردی

هان؟؟

جوابش رو ندادم و با خبیثی

تمام به لبه اش خیره شدم

:متوجه نگاهم شد و خشن گفت

به کجا زل زدی؟ چشمهاتو

درویش کن بینم

یه ابروم و بالا انداختم

من: خب آگه نکنم چی میشه؟

سوگند: خودت خوب میدونی

.چی میشه

این رو گفت و خواست از

وان بیرون بیاد که نداشتم و

.خودمم توی وان رفتم

با تعجب نگاهی بهم انداخت

که نگاهش رو بی جواب گذاشتم

و بعد دستم و تو آب بردم و یه

مشت آب برداشتم

معلوم بود هنوز متوجه قصدم
نشده. چون هیچ عکس العملی
از خودش نشون نمیداد و
همچنان صمم بکم بهم نگاه
میکرد.
سریع آبی رو که تو مشتم بود
رو روی صورتش خالی
کردم.
با شوک نگاهم کرد و بعد هم
منفجر شد: چیکار کردی تو؟؟
همه ارایشم رو خراب کردی
لبخند ژکوندی زدم و چیزی
...نگفتم

واسه امروز کافی بود
فکر کردن به گذشته دردی رو از
من دوا نمیکرد، فقط باعث
حسرت خوردن بیشترم
میشد.
ولی خوره تو جونم افتاده بود
تا همه ی گذشتم رو مرور
میکردم.
ولی الان دیگه وقت مرور
خاطرات نبود، بعد از اینکه
به هدفم میرسیدم میتونستم
...تو خاطراتم گم بشم
پلکام و روی هم فشار دادم
دوست داشتم دوباره مثل

گذشته ها درد و احساس کنم
لذت رو اما دیگه ممکن نبود
من مُرده بودم و دیگه هیچ چیز
مثل سابق نمی شد
اهی کشیدم. و دوباره به بالا
رفتم
با تنها شدنش نیشم باز شد
خب مثل اینکه وقتش رسیده
بود....

شهره:

نه مثل اینکه نمیشد من امروز
با خیال راحت کپه ی مرگم رو
بذارم. اخه چرا درک نمیکردن
من تا نزدیکای صبح بیدار
بودم و میدونستم اگه سیر
نخوابم، تا شب سردرد میگیرم
و بداخلاق میشدم
تو همین فکرا بودم که در با
صدای وحشتناکی باز شد و
به دیوار برخورد کرد کرد و
بعد هم شایان با سرو صدا
وارد اتاق شد
از روی تخت بلند شدم و
نشستم و با خشم به شایان
که نیشش تا بنا گوشش
باز بود خیره شدم
من:هان چیه ؟ چی میخوای؟

شایان: سلام صبح شما ام بخیر
خیلی ممنون واقعا خواهر
قشنگم راضی نبودم اول
صبحی این همه من رو مورد
لطف و محبت خودت قرار
بدی.

پارت چهل و پنجم

آن کس را که تو می جویی کی؟
خیال تو به سر دارد؟
بس کن این ناله و زاری را بس
{کن او یار دگر دارد
نمی خواد روده درازی کنی _
حرفتو بزن

قیافش جدی شد و به سمت من
که روی تخت چهار زانو نشسته
بودم اومد و بغل دستم نشست
کم پیش میومد نیشش باز
نباشه و قیافه ی جدی به
خودش بگیره

معلوم بود حرف مهمی داره

شایان: اومدم بگم کی میای

بریم مطب روان پزشکی

با چشمهای گرد بهش زل زدم

تا از روی صورتش جدی یا

شوخ بودنش رو متوجه بشم

ناباور گفتم

شوخی میکنی مگه نه؟ _

شایان: نه من کاملا جدیم

تو حرف من رو باور نمیکنی؟ _:

شایان: نه خدایی جان من

خودت جای من بودی و من

این حرف و میزدم باور

میکردی؟

.واقعا به این فکر نکرده بودم

نکنه واقعا اونى که من مى دیدم

توهم باشه؟ ولی پس صورتم

چی؟ یعنی خودم اون بلا رو سر

خودم دراوردم و بعد فراموشی

گرفتم؟ یا باید این کارام

میخوام جلب توجه کنم؟

نتونستم جواب سوالش رو بدم

چون اگه بخوام صادق باشم

همچین حرفی رو به هیچ وجه

.باور نمی کردم

:وقتی سکوتم رو دید ادامه داد

.من واقعا نگرانتم شهره جان

این جووری هم خودت رو نابود

میکنی هم که به دیگران این

اجازه رو میدی که کلی پشتت

حرف بزنن. و یه دیوونه

حسابت میکنن. من صلاحیت رو

میخوام این طوری اگه بریم

دکتر بهت دارو میده و زود

خوب میشی. منطقی فکر

کن من اگه این حرف رو میزنم

به خاطر خودت من برادرتم،

دشمننت که نیستم
به فکر فرو رفتم. راست میگفت
هنوز هم عکس العمل شروین
که برایش اون داستان رو
تعریف کرده بودم تو ذهنم بود
حتما اون هم یعنی من رو یه دیوونه
فرض کرده ؟

اگه این جواری ادامه پیدا میکرد
دیگه نمی تونستم به شروین
برسم و این برای من یعنی
...مرگ

سری به نشونه ی تایید حرفاش
تکون دادم. که دست انداخت و
لیم رو کشید.

شایان: آ باریکلا دختر خوب
نمیدونی وقت حرف گوش
کن میشی چقدر خوشگل و
جذاب میشی.

ابروهام رو بالا انداختم و به
چشمه‌هاش که می خندید زل
زدم.

خر کردی منو دیگه این حرفا: _
لازم نیست داداشی خودت رو
اذیت نکن.

درحالی که بلند می شد،
دوباره نیشش رو باز کرد و گفت
یعنی الان واقعا خره خر شدی؟:
میتونم ازت سواری بگیرم

خر قشنگم؟

نیم خیز شدم تا بزنش

که خنده ای کرد و به سرعت

از اتاقم بیرون رفت

با خنده سری تکون دادم

سی سالش بود ولی مثل بچه

های دو ساله رفتار می کرد

نگاه کن تورو خدا همه داداش

دارن ما هم داداش داریم

باید بگم عتیقه حیف کلمه ی

زیبای برادر که روی شایان

گذاشته بشه

پارت چهل و ششم

اهی کشیدم خودمم دیگه از این

وضع خسته شده بودم

من که دوست نداشتم هر

دقیقه صورت

زشت اون یارو رو ببینم

بلند شدم تا برم حمام. چند روز

بود که با تنبلی تمام، امروز فردا

میکردم و نمی رفتم

به سمت کشوم رفتم که گوشه

ی میز کامپیوترم بود

اول باید لباسام رو بر میداشتم

بعد میرفتم حمام

روی زمین زانو زدم و کشوم

رو باز کردم

پیراهن مدل مردونه و قرمزی

که خیلی دوستش داشتم و

بیرون اوردم بعد هم شلوار

کتون سورمه ایم هم برداشتم

دوست داشتم تو خونه هم

مرتب و شیک باشم

لباس زیرم برداشتم

و بلند شدم. هنوز پشتم

به در حمام بود و عقب عقب

به سمت در حمام می رفتم که

به باعث شد خشکم بزنه

دستم لرزید و با شوک برگشتم

وای خدایا دوباره توهم زده

بودم؟ دستای لرزونم رو

اوردم بالا و به صورتم زدم

زمزمه کردم: همش توهمه اینا

واقعی نیست شهره، دوباره

عین دیشب داری خواب

میبینی. سعی کن بیدار شی

بیدار شو شهره

عقب عقب می رفتم و اون قدم

به قدم و اهسته جلو میومد

تا جایی عقب رفتم که به

دیوار پشت سرم برخورد کردم

دوست داشتم جیغ بزنم تا

شایان بباد و ببینتش

ببینه و بفهمه من دیوونه نشدم

ولی ترسیدم که اگه من شایان

رو صدا کنم و اون به این جا

بیاد مطمئنا این روح یا جنه

...ناپدید میشه

[این روح همون امیره]

امیر:از من بترس شهره بترس

با صدای لرزونی گفتم: چی از من

میخوای چرا دست از سرم

بر نمی داری؟؟ اصلا تو چی

هستی لعنتی؟

دستش رو جلو آورد و گلوم رو

گرفت داشتم زهره ترک

می شدم نگاهم به دستای بزرگ

و سوخته اش افتاد

دلم ریش شد چرا این

یارو انقدر درب و داغونه؟

امیر: من فرشته ی عذابتم اون

کسی ام که میخواد ذره ذره

چون توی ه..رزه رو بگیره

حالا فهمیدی من کی هستم؟

دستم و رو دستش گذاشتم و

سعی کردم دستش رو از

گلوم بردارم اما باعث شد

که بیشتر فشار بده. با صدای

خفه ای گفتم: دارم خفه میشم

و لم کن

واقعا هم داشتم خفه میشدم

با ناخونام به پهلوش چنگ

انداختم که خم به ابرو هم

نیاردر... و فقط این کارم
باعث شد که بدتر بشه
چون با یکی دستش هم مشت
کرد و زیر شکم کوبید
حس کردم دل و رودم تو دهنم
اومد

:پارت چهل و هفتم

گفتم الانه که دوباره مثل
همیشه غیبتش بزنه اما اینطور
نشد، دوباره دستش رو بالا آورد
و توی شکم کوبید
وای خدا مردم

داشتم میوفتادم که از موهام
..گرفت و مانع افتادم شد

یعنی میخواست من رو بکشه؟

خدایا یعنی این جا اخر راه بود؟

بدون اینکه به شروینم بگم

دیوونه وار عاشقش هستم

میمیرم. چقدر بد

لبخند تلخی زدم و زیر لب

زمزمه کردم: شب تاریک و

من تنها اسیر و خسته از

.... غم ها برای تو دلم تنگه

تو رو میخوام تو این دنیا

.... هنوزم اشک لرزونم

...نشسته روی این گونم

عزیز من تو میدونی بدون

...تو نمیتونم

پارت چهل و هشتم

منتظر بودم کارم و تموم کنه

میمردم بهتر از این عذاب تدریجی

بود بخدا دیگه خسته شده بودم

چشمهام و بستم و خداروصدا کردم

اون هم گردنم و فشار میدادومن

حس میکردم دیگه اخراشه.میمیردم

و تموم می شد.ولی با صدای شایان قلبم به ریتم عادیش برگشت

شایان:چیکار داری میکنی شهره؟ حالت خوبه؟

چشمهام و باز کردم و به جای خالی اون زل زدم.باورم نمیشد یعنی من زنده بودم؟؟

نفسی از راحتی کشیدم. واقعا دوست ندارم به این زودی بمیرم

ه..بیچی اره حالم خوبه نگران نباش:..

نگاه نامطمئنی به چشمهام کرد و گفت:مطمئنا باشم؟

اره بابا چیزی نشده که:..

شایان: ! من راستی واسه چی برگشته بودم؟

از من میپرسی؟:..

شایان:بخدا تو این وضعیت که به دیوار چسبیده بودی و پلکاتم روی هم فشار میدادی دیدمت کلا همه چیز از مغزم پرید

نیشخندی زدم:لطفا خنگی خودت رو گردن من ننداز

با قلدری سمتم اومد و بشگونم گرفت

دست دردناکم و با اون یکی دستم گرفتم و چشم غره ای بهش رفتم

وحشی مگه مرض داری؟:..

شایان:با بزرگترت درست صحبت کنا شهره جووری میزنمت که یکی از من بخوری یکی هم از دیوارا

خندیدم:خواهشا دلکک بازی درنیار اصلا این جدیت به تو نمیداد

خندید و گفت:انقدر ضایع میشم؟

ابروم و بالا انداختم و گفتم:از ضایع هم به چیزی اون ورتر

شایان:بهت خندیدم پرو شدی؟

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و بدون چیزی بگم به سمت کمدم رفتم

اون هم وقتی دید توجهی بهش نکردم، غرغر کرد و از اتاق بیرون رفت

با رفتنش تازه یاد اون موجود افتادم. یا خدا نکنه بازم سراغم بیاد؟؟

این دفعه هم معلوم نبود شانس بیارم و شایان جونم رو نجات بده

(-: ترس تو دلم نشست و بدون اینکه در کمد و که باز کردم رو بیندم با سرعت از اتاق خارج شدم

از پله سرازیر شدم و تو آشپزخونه پریدم

صدای نفسام بلند شده بود. مامانم که پشتش بهم بود با شنیدن صدای بلند نفسهام متوجهم شد و به طرفم برگشت

با تعجب و چشمهای گرد شده گفت: چی شده دختر؟ دیوونه شدی؟

...تو دلم پوزخندی زد، کاش دیوونه شده بودم این طوری حداقل کسی قصد جونم رو نمیکرد

چیزی نیست مادر من: _

مامان: یعنی چی چیزی نیست؟ نفست بالا نمیاد بعد میگی چیزی نیست؟

دیگه ظرفیتم تکمیل شده بود، توان نداشتم

صدام رو بالا اوردم و تقریبا داد زدم: بگیر نده دیگه اه به نفس ادمم گیر میدین

بعد بدون این که به چشمهای گرد شده ی مامان توجهی بکن رفتم بیرون و روی میبل هامون که درست توی هال و رو به روی آشپزخونه قرار داشت نشستم

این جوری حداقل پیش مامان بودم و اون نمیتونست بلایی سرم بیاره

ولی تا کی میخواستم اینجوری ادامه بدم؟ حتی دیگه دستشویی هم نمیتونستم برم

پوفی کشیدم. خدا روشکر امروز جمعه بود و خونه میموندم وگرنه خودم که میترسیدم پس مجبور میشدم کلی به شایان التماس کنم که من رو به شرکت برسونه

پارت چهل و نهم

اشکم دراومد چقدر بدبخت شده بودم. سعی کردم هق هقم رو خفه کنم ولی چندان موفق نبودم. مامان از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن من که زار زار گریه میکردم، تو صورتش چنگی انداخت و گفت

ای وای مادر چیشدی تو؟ خدا منو مرگ بده که تو رو اینطوری نبینم

چیزی نگفتم. خودمم دیگه کم کم داشت باورم میشد شدم یه بیمار روانی

...پوفی کشیدم. خدایا خودت تا بیشتر از این دیوونه نشدم به دادم برس

امیر:

عصبی شده بودم و دوست داشتم میرفتم و خر خره داداشتره خر شو میجوییدم

دستی روی زخم صورتم کشیدم

هروقت قاطی میکردم باید یه جوری خودم رو خالی میکردم

دندونام رو روی هم فشار دادم

...وقت برگشت بود . امروز که نتونستم کاری از پیش ببرم ولی فردا هم میتونستم تلاشم رو بکنم... هیچوقت دیر نبود

برگشتم، برگشتم دودقیقه هم طول نکشیدن. مردن هیچ چیزی برام نداشت ولی خوبیش این بود که هرجا میخواستم میتونستم تو کم ترین زمان برم.

..پوزخندی زدم، و با مسخرگی زمزمه کردم: اوه چه موهبتی خدای

خواستم اسمش رو صدا کنم ولی فوراً پشیمون شدم و حرفم رو خوردم

من دیگه با اون کاری نداشتم با اون کسی که دید و کاری نکرد با اون کسی که منو بجایی که وقتی میمیرم برم و آرامش بگیرم، این جوری من ..رو سرگردون کرد

شده بودم کسی که همه از دیدن چهره ی کریه اش بترسن

اولایی که مرده بودم دوست داشتم خودم رو به دیگران نشون بدم و بگم من اومدم قویی تر زمانی که زنده بودم؟

اما دیگه این چیزها برای من مهم نبود فقط هدفم برام مهم بود

زمزمه کردم: منتظرم باش

هورام

گوشه ی اون سالن بزرگ مجاله شده بودم و به زندگیم فکر میکردم. نمیدونستم کجای راه رو اشتباه اومدم که این شد نتیجش

تو خودم بودم و اشک میریختم که با زمزمه ای که شنیدم از جام پریدم

با دقت گوش دادم. صدای ضعیف یه زن بود

با دقت گوش سپردم

....صدا بلند تر شد: نجا...تش بده هورام

....خواهش...میکنم

...از این برزخ نجاتش بده

این صدا همش تکرار میشد

فکر کردم توهم زدم

بلند جیغ زدم: کی رو نجات بدم هان؟؟؟

....صدام توی سالن متروکه پیچید

و فقط صدایی که به گوشم رسید همون صدای قبلی بود که ضعیف و ضعیف تر میشد

....اونقدر ضعیف که قطع شد

تو افکارم غرق شدم کی و نجات میدادم خدایا؟؟

.یکی باید من رو نجات میداد

....گیج بودم گیج تر شدم

دوباره خواستم بشینم که قفل تو دری که ته سالن قرار داشت چرخیدو در با صدای قیژی باز شد و باعث شد برای دومین بار سکنه رو توی ...امروز سکنه بزنم

:پارت پنجاه

...حس کردم تمام موهای بدنم سیخ شده

...صدای نفسم از ترس بلند شده بود و عرق رو روی تیره ی پشتم حس میکردم

.آب دهانم رو با سرو صدا قورت دادم و به اون قسمت زل زدم

.که برای دومین بار صورت دلخراش هدی رو دیدم

...خواستم عقب برم که نشد و دیوار بهم فهموند راهی برای عقب رفتن بیشتر ندارم

.بهم نزدیک نشو میگم نزدیک نشو کثافتتنتنتنت :_

.با صدای دادم خودمم ترسیدم

.ولی هدی خونسرد به طرف اومد

وای خدا چرا تموم نمیشد؟

.سمتم اومد و پشت دستش رو نوازش گونه روی گونم کشید

..با حالتی عصبی دستش رو پس زدم

.هدی:از من نترس خواهش میکنم

.این دومین بار بود که جمله رو می شنیدم

میخواستم بگم خودت قیافت و تو آینه دیدی که از من میخوای ازت نترسم؟؟

.انگار که حرف دلم رو خونده باشه لبخندی زد که به نظرم تلخ تر از زهر بود

.هدی:میدونم خیلی چهره ی ترسناکی دارم ولی یه روزی منم مثل تو زیبا بودم

.پشتش رو بهم کرد و پر حسرت گفت: مثل تو پوستی صاف وقشنگ داشتم

.اهی که کشید دلم رو سوزوند .ولی من باید دل واسه خودم میسوزوندم

.مادرم، زهرای بیچاره

بگو مادرم کجاست هان؟:_

.هدی:من نیدونم

.پوزخند تمسخر آمیزی زدم

هه باور كنم:..

معلوم بود داره ظفره ميريه و ميدونه كه مامانم كجاست

هدى: هر وقت امير اومد از خودش بپرس به من هيچ ربطى نداره

چهرم درهم رفت. دوست نداشتم حتى تو روى اون كثافت تف بنذازم بعد ازش مى پرسيدم مادرم رو چيكار كرده

با استيصال گفتم: خواهش ميكنم بذار من برم. اون كه نيست

با ترس نگاهى به اطراف انداخت و گفت: اون همه جا هست

بعد از مكثى دوباره ادامه داد: نمى تونم كارى برات بكنم متاسفم

پارت پنجاه و يكم

خواهش ميكنم:..

سرم داد زد: خفه شو هورام دست از سرم بردار

.. اين حرف و زد و از در بيرون رفت

اه ه ه گندت بزنى:..

به ديوار لگدى زدم كه پاى خودم درد گرفت بغض كردم و زانو زدم

پاى دردناكم و با دست گرفتم و براى اينكه دردش كم تر بشه فشارش دادم

ولى افاقه اى نكرد

بغضم شكست. و زار زار گريه كردم

لعنتييبى بى من ميخوام از اين جا برم:..

ولى فوراً پشيمون شدم. اگه من از اينجا مى رفتم سر مادرم چه بلابى ميومد

نه من تا اخراش مى موندم و مادرم رو صحيح و سالم پيدا نمى كردم نميرفتم

....حتى اگه به مرگ خودم منجر مى شد

**** * * * * *

{ سعى كن همیشه تنها باشى چون تنها به دنيا اومدى و تنها هم مى ميرى. بگذار عظمت عشق را هيچ وقت درك نكنى چون آنقدر عظيم است }
{ كه تورا در زندگى نابود ميكند... اما اگر عاشق شدى... فقط يك را دوست بدار بخند، گريه كن و قدم بردار تنها براى يك نفر

**** * * * * *

شروين:

گيج و گنگ بودم يعنى همه مرده بودن و الان مراسم ختم شون بود؟؟ هه چقدر مسخره

پوزخندى زدم

سرى تكون دادم و به سمت كدمم رفتم بهتر بود از اين افكار

مزخرف دست برمی داشتم و آماده میشدم

یک ساعت دیگه باید به مسجد میرسیدم. اونوقت من نشسته بودم و به مرگ اونا فکر می کردم؟

بالاخره هرکسی میمیره و عجل اونا هم رسیده بود

با غصه خوردن من هیچ کدومشون زنده نمیشدن

..در کمد رو باز کردم و نگاه اجمالی به کمد انداختم

پیراهن مشکیم رو برداشتم

...دولا شدم و شلوار کتان سورمه ای هم از طبقه ی پایین کمد برداشتم

دستم به سمت دکمه ی پیراهنم رفتم و در همون حال که به سمت آینه میرفتم دونه دونه دکمه هام رو باز کردم

پیراهنم و دراوردم و روی تختم پرتش کردم

پیراهن جدیدم رو پوشیدم و شروع به بستن دکمه هام کردم

تو آینه به چشمهام خیره شدم

کدر شده بودن

خیلی وقت بود که دیگه شفافیت سابقشون رو از دست داده بودن

پشیمون بودم ولی پشیمونی دیگه سودی نداشت و زمان به عقب بر نمی گشت

اهی کشیدم و شلوارم تعویض کردم

گوشیم و از روی میز کارم برداشتم و در حالی که شماره میگرفتم از در اتاقم بیرون زدم

باید به ارش زنگ میزدم و ازش میخواستم کارهای عقب افتاده ی شرکت رو راست و ریست کنه

...این چند وقت انقدر سرم شلوغ بود بخاطر جریان مردن بچه ها که وقت نکرده بودم به کار شرکت رسیدگی کنم

بعد از دو بوق برداشت:سلام جونم داداش

سلام ارش جان خوبی بی زحمت برام یکاری انجام میدی؟:..

ارش:یگو داداش چه کاری؟

ببین من باید پرونده ی شرکت:..

ققنوس و بررسی میکردم و کاراش انجام می دادم، ولی خودت که جریان رو میدونی تو درد سر افتادم و همه چیز از دستم در رفته اگه زحمتی نیست بیا و کلید شرکت رو ازم بگیر و یه رسیدگی بکن

شرمندتم واقعا به کس دیگه ای نتونستم بگم میدونی که این کارمندای شرکت من چقدر گ.شاد...ن

اینه که زحمتش گردن تو افتاد

ارش:این چه حرفیه؟؟

این همه تو کار برای من انجام دادی مگه سر من منت گذاشتی و یا اینکه میتونستی کاری برام انجام بدی و ندادی

بعد خنده ای کرد و ادامه داد: در مورد کارمندات میدونم چه عتیقه هایین. و یا به قول خودت گ...شادن

بلافاصله که این حرف از دهنش دراومد. جیغی از اون طرف دراومد.

چشمهام گرد شد: کی بود پسر؟

بین خنده هاش گفت: تو که این پرستو رو میشناسی روی این کلمات حساسه اون بود که علاوه بر جیغ بنده رو مورد ضرب و شتم خودنش هم قرار داد.

منم خندیدم و گفتم: بله پرستو خانم و میشناسم که می خواد به ما ادب یاد بده. ولی نمیدونه که دو روز دیگه خودش بی ادب می شه

ارش: بخدا منم همین رو میگم.

نمیدونی که به مهیار حسودیم میشه

متعجب گفتم

چرا؟: _

ارش: بخاطر اینکه ابجی من نصیبش شده نمیدونی که آوا چقدر تو این مسائل ریلکسه. از همه باحال تر اینجاست که خودش هم همراهیش میکنه

من موندم بچشون چه عجوبی ای میشه

راست میگی دیگه بیچاره خواهر زادت: _

راستی کی میای؟

ارش: من نیم ساعت دیگه راه میوفتم

نه نمیخواد داداش من برای مراسم ختم دارم میرم مسجد: _

ارش: خوب خنگ خدا میام از مش رمضون می گیرم دیگه

محکم روی پیشونیم کوبوندم و گفتم: حواس برام نمونده که. باشه پس کلید میدم بهش و میگم که تو برای گرفتن میای

ارش: اوکی حله داداش

خیلی با معرفتی داداش. پس فعلا: _

ارش: فعلا

:پارت پنجاه و دوم

گوشیم و توی جیب شلوارم

گذاشتم و به طرف جایی که مش رمضون توش اقامت داشت رفتم تا کلید و بهش بدم

بعد از چند دقیقه یادم افتاد که من اصلا جای دقیق پرونده رو به ارش ندادم و اون بدبخت چطوری میخواد بره و پرونده رو پیدا کنه.؟

همون طوری که راه میرفتم دوباره گوشی و در اوردم بهش اس دادم و محل دقیق رو بهش گفتم

زیر ل*ب زمزمه کردم: خب اینم از این

مش رضون؟ مش رضوون؟: _

صدای قدم هاش رو شنیدم و بعدهم خودش که در و باز کرد و بهم سلام داد

جواب سلامش رو دادم.

دست تو جییم کردم و در جوابش که گفت: کاری دارین آقا؟

کلید رو به دستش دادم و گفتم: مش رضون چند ساعت دیگه ارش میاد این کلید رو بده بهش

مش رضون: چشم اقا حتما

سر به هوایی نکنی ها. نگی این نیست برم دیدن دخترم و نوه هام: _

سری تکون داد و گفت: چشم اقا

خوبه من رفتم: _

مش رضون: به سلامت

...سری تکون دادم و با ریموت در ماشینم رو باز کردم

سوار شدم و ماشین رو به حرکت دراوردم

همیشه از این جور مجالس ها بیزار بودم ولی چاره چی بود؟

پارت پنجاه و سوم:

امیر:

دیدمش یاد سوگند افتادم گریش کیی اون بود. ولی نه نباید فکر میکردم. به اون ه*ر*ز*ه فکر نمیکنم

خودم رو بهش نشون دادم که ترسید. و عقب عقب رفت

اعصابم داغون شد

داد زدم: ازم نترس لعنتی

با صدای لرزونی گفت

هورام: ولم کن بذار برم

سری تکون دادم

نه تو هیچ جا نمیری: _

دادند: میرم و هیچ کس هم نمیتونه جلوی من بگیره فهمیدی؟

تو کی هستی که نذاره؟ یه مرده؟ هه تو نمیتونی جلوم رو بگیری

رفتارم از کنترل خارج شد و بهش حمله کردم

تا خواست به خودش بیاد چکی که به صورتش زدم باعث شد سرش به سمت راست بچرخه

خفه شو هورام. میفهمی؟ خفه شو: _

دستش رو روی صورتش گذاشت و با گریه گفت: نمی شم

میخوام برم حیوون. اصلا مادرم رو چیکار کردی؟ هاننن

دوست داری ببینیش؟ هان؟: _

با ترید سری تکون داد

باشه ای گفتم و با قدم های بلند رفتم تا بیمارمش اون حق داشت که مادرش رو از من بخواد

هورام:

وای خدا یعنی واقعا مادرم رو میدیدم؟

از خوشحالی زیاد گریه بند اومده بود و مشتاق بودم. مشتاق دیدن تنها کسی که تو دنیا داشتی

...در باز شد و من خشکم زد

قلبم داشت از سینم بیرون می زد

با حال خرابی زانو زدم و اشکم روی گونم غلتید

حال خودم رو نمیفهمیدم

سرم گیج رفت و از حال رفتم

ة

حافظا دیدی که کنعان دلم بی ماه شد؟ عاقبت کوه امیدم با اشک و غم ویران شد؟ گفته بودی یوسف گم گشته باز آید ولی یوسف من تا قیامت «هم نشین چاه شد»

وقتی بهوش اومدم دوست داشتم اون چیزی که دیده بودم خواب باشه اما وقتی چشمهای بی جونم رو باز کردم با دیدن جسم خونی و بی جون مامانم به این نتیجه رسیدم که دیگه هیچوقت نمی تونستم صدای زیبای مادرم و بشنوم

صدای هق هقم بلند شد و با گریه به طرفش رفتم

بدن بی جونش رو تو بغلم گرفتم و از ته دل ناله زدم

اخه چرا مامان تنهام گذاشتی

من دختر تنها تو تنها تر کردی

این انصاف نبود. نه انصاف نبود

پارت پنجاه و چهارم:

چشمم به امیر افتاد که ایستاده بود و با پوزخند بهم نگاه میکرد

وقتی این حالت رو دیدم دیونه شدم و مثل فخر از جا پریدم

سمنتش رفتم و با نفرت تو صورتش تف انداختم

خیلی حیوونی:ـ

بعد از این که این حرف از دهنم دراومد گلوم رو محکم گرفت و فشار داد

داشتم خفه میشدم

عقب عقب من رو برد و به دیوار چسبوند

محکم دیوار و چنگ زدم داشتم خفه میشدم خر خر کردم

وای خدایا

ک...شتیم کثافت:ـ

با این حرفم انگار که به خودش اومد. و اون هاله ی سیاهی که تو چشمهاش بود کنار رفت و گردنم و ول کرد

. با دست گردنم رو چسبیدم

با ترس بهش نگاه کردم

داشت من رو میکشت

دوباره سر پا شدم

چرا مادرم رو کشتی؟ هان مگه چیکارت کرده بود:ـ

بغض داشت خفم میکرد

مادر بیچاره و مریض من مگه چیکار کرده بود که حقش مرگ باشه؟؟

با این حرفم انگار که منفجر شد

داد زد: چون اون خیانت کار بود می فهمی؟؟ باید تقاص خیانتش رو میداد

چشمهام نزدیک بود از حدقه دربیان

ناباور قدمی به عقب برداشتم و زمزمه کردم: جی..جی؟؟

امیر: مثل کپک سرتون رو کرده بودین زیر برف و خبر نداشتین مادر ه...رزت چیکارا که نمیکرد هه

دستم رو قلبم گذاشتم

جی می شنیدم

زمزمه کردم: نه دروغه دروغ میگی

مثل سگ دروغ میگی کثافت

کثافت ر واونقدر بلند گفتم که خودمم از جا پریدم

اره دروغ می گفت میدونستم

اون عوضی بود

خواستم بزمنش که مچ دستم رو گرفت و محکم فشار داد

قبل از اینکه بفهمم چیه به چیه چونم رو گرفت و لبم رو محکم بوسید

میخواستم جیغ بزنم کاری کنم تا لبای کثیفش رو از روی لبام برداره ولی نمیتونستم

خیلی زور داشت و منم که دو سه روز بود خوب غذا نخورده بودم و ضعیف شده بودم

حالم داشت بهم میخورد

لبم رو که گاز گرفت دیونه شدم چرا نمیتونستم کاری بکنم؟

خدایا چرا کمکم نمیکنی؟

زجر کشیدم و نمیبینی؟؟؟

پارت پنجاه و پنجم:

ما مشت توی سینش کوبوندم که به خودش اومد

طمع خون رو توی دهنم حس کردم

دستم و به لبم که می سوخت کشیدم و خون روش رو پاک کردم

دوست داشتم داد بزمن کثافت حروم زاده انتقامم و ازت میگیرم

ولی دهنم و بستم

با این کارها به هدفم نمی رسیدم. من باید با خونسردی نقشم و پیش می بردم

شاید اخر داستان با مرگ من تموم می شد

ولی اگر قرار بود به مرگم تموم بشه اون هم باخوادم به قعر جهنم میکشوندم

نفس پر صدایی کشید و به چشمهای بی حالت و اشکیم زل زد

خواست چیزی بگه که نداشتم و دستم رو به نشونه ی سکوت مقابل صورتش گرفتم

بگو میخوای باهام چیکار کنی؟: _

با این تغییر ناگهانی چشمهایم پر تعجب شد اما چیزی به زبون نیاورد و گفت: حالا زوده برای گفتن

سعی کردم خونسرد باشم که موفق هم شدم

اون وقت چرا زوده؟؟: _

سینه سپر کردو گفت: چون من میگم

پوزخند صدا داری زدم: اون وقت تو کی باشی؟

امیر: من مرده نفرین شده ام. کسی که دوستتو ازت گرفت. مادرتو کشت و خودت رو اسیر کرد. بازم نیاز به توضیح هست

پشتم رو بهش کردم و شونه ای بالا انداختم

تو واسه من هیچی نیستی. تو فقط یه جنازه ای» _

از پشت صدای قدم هاشو شنیدم و بعدش هم دستاش رو روی شونه هام حس کردم

مخالفتی نکردم. فعلا نقشه ها داشتیم براش

امیر: میدونستی این جسد زمانی برای خودش کسی بود؟؟

با صدای ارومی در حد زمزمه گفتم: خب برام تعریف کن

امیر: دوست داری بشنوی؟؟

لبخندی زدم. اره دوست داشتم از گذشتش سر در بیارم

اره دوست دارم بدونم تو کی بودی؟ _

امیر: بسیار خب برات تعریف میکنم ولی به یک شرط

برگشتم و چشمهامو درشت کردم

به چه شرطی؟؟؟ _

حس کردم لبخند محوی زد

امیر: به شرط این که مال من بشی فقط من

با شنیدن حرفش پقی زدم زیر خنده وای خدایااااا عجب جوکی

بی توجه به صورت اخموش دلم رو گرفته بودم و قاه قاه می خندیدم

میون خنده هام بریده بریده گفتم: خیلی با مزه ای جنازه هههه من مال تو بشم ههه اون وقت چطوری

صدای دندون هاش رو که روی هم می سابید میشنیدم و باعث میشد لذت بیشتری ببرم

با صدای بمی گفتم: تو هم باید بمیری

با این حرفش بلافاصله خندم قطع شد و با چهره ی در هم به چشمهای جدیش زل زدم

نه بابا من جونم رو از سر راه نیوردم: _

پارت پنجاه و ششم:

امیر: هرچی من بگم همون میشه

دستم رو به معنی برو بابا توی هوا تکون دادم و گفتم: نخیرم

دوباره به سمت اومد اه اینم ول کن معامله نیست

...اون جلو میومد من عقب میرفتم انقدر عقب رفتم که با دیوار برخورد کردم

با چشمهای ترسوم به چشمهای مصممش زل زدم

دستم شروع به لرزیدن کردن

نکنه واقعا میخواست من رو بکشه

...چشمهایش رو به دستام کشیده شد

منم به دستام خیره شدم که میلرزیدن

دست برزگشو جلو آورد و دستم و گرفت

دست لرزوم رو روی سینش قرار داد و اروم گفت: این قلب قبلا برای یکی دیگه می تپید

اما الان درست که دیگه نمی تپه. اما با همین قلبی که دیگه نمیزنه بی نهایت دوستت دارم

:امیر

وقتی دست لرزونش رو دیدم دوست داشتم به خاطر ترسی که تو دلش وارد کردم گردن خودم رو بشکنم اما حیف که دیگه من نمی مردم

..سرنوشتم همین بود که تا ابد سرگردون بمونم

سری تکوت دادم دست لرزونش رو قلبم گذاشتم قلبی که چند سال بود که دیگه نمی تپید

این قلب قبلا برای یکی دیگه می تپید:..

. اما الان درست که دیگه نمی تپه. اما با همین قلبی که دیگه نمیزنه بی نهایت دوستت دارم

..چشمم به چشمهای درشت شده از تعجب افتاد

لبخندی محوی رو لبام نشست

.....دوست داشتم واسه همیشه این دختر زیبا مال من میشد

....ولی میدونستم خوشش نمیاد مال من باشه

....واقعا کدوم دختری دوست داشت مال مردی مرد و نفرین شده باشه

لبخندی که از روی لذت بود از روی لبم کنار رفت

دستم رو دور کمرش حلقه کردم

اون رو به سینم چسبوندم

هنوز تو بهت بود و نمیفهمید من دارم چیکار میکنم

منم از فرصتم نهایت استفاده رو کردم

.....خم شدم و سرم رو جلوی صورتش بردم

....دقیق تو چشمهایش خیره شدم... دوست داشتم حرفش رو توی نگاهش بخونم

.....کاری نمیکرد

دیگه مصر شدم برای مال خودم کردنش

ولی اون باید عاشقم می شد و بعد می مرد

وگرنه نمیتونستیم با هم باشیم

...به خودم قول دادم که عاشقت کنم به هر قیمتی که شده. حتی تهدید و اجبار

پارت پنجاه و هفتم

هورام

با حس دستی که روی موهام به حالت نوازش کشیده میشد چشمهام و باز کردم

روی تخت کثیف پیش امیر بودم

با چشمهای گشاد بهش زل زدم

من پیش این چیکار میکردم؟؟

...چشمم به دوباره به صورتش افتاد که زخم و داغون بود. این بار حس میکردم کریه تره

حالت تهوع بهم دست داد

وقتی حالتم رو دید بهم اخم کرد

شونه ی ضریقم روتو دستتاش گرفت و بهم زل زد

امیر: کاری نکردم لازم نیست این طوری نگاهم کنی

فقط میخوام به من ، کسی که مالک تو هستش عادت کنی

دستش رو پس زدم و خواستم خودم رو کنار بکشم

که پنجه های امیر موهام رو تو چنگ گرفت

دستم روی دستش گذاشتم تا درد کمتر بشه

موهام و کندی ولم کن: _

امیر: ول نمی کنم. چیکار میتونی بکنی؟

این و گفت و موهام رو بیشتر کشید

صورتم درهم رفت

و اخی گفتم

امیر: باید بهم عادت کنی باید عاشقم بشی

برو گمشو: _

اینو گفتم و دستم رو روی سینه ی برهنش گذاشتم و به عقب هلش دادم

اما میلیمتری هم تکون نخورد

اعصابم بهم ریخت

چرا انقدر ضعیف بودم خدایا!

دلم از خدا هم گرفته بود. خیلی هم گرفته بود

چقدر دیگه صداس می کردم و ازش کمک میخواستم؟؟

خودم حقم رو از این قاتل می گرفتم

هر جور که شده این کارو می کردم

امیر: فکر فرار رو از سرت بیرون کن دختر چون تو هیچ راه فراری از این جا نداری پیشم میمونی تا ابد

با این حرفش از کوره در رفتم و تقلا کردم که از اغوشش بیرون بیام که نداشت

امیر: جای تو این جاست تو ی این خونه و هیچ وقت بازم تکرار میکنم هیچ وقت نمیتونی از پیش من بری

پارت پنجاه و هشتم

خیلی کثافتی جای من تو بغل تو نیست: _

خواستم یکم حرصشو در بیارم

همونطور که دستم رو روی سینه گذاشته بودم. با غرور گفتم: من عشق دارم کسی که بدنش گرما داره کسی که قلبش میتپه. کسی که ادم کش نیست

و بهتر بگم کسی که زندست

چند دقیقه با خشم به چشمهای گستاخم زل زد بعد توی حرکت غافلگیر کننده، دستم رو گرفت و پیچوند

اخ اخ دستم شکست وحشی: _

امیر: که عاشقی؟ کور خوندی، داغش رو به دلت میذارم. وقتی بمیره و بدنش مثل من سرد باشه بازم دوستش داری؟

اره بازم عاشقش میموم چون اون یه حیوون نیست. حتی اگه مرده هم باشه به همه رحم میکنه مثل تو قصی والقلب نیست، رحم داره: _

امیر من رو جری نکن همین الان تو رو مال خودم بکن هورام. دوست ندارم اینجوری پیشم بیای این همه تلخ

و مطمئن باش اگه تو رو ببرم اون عاشق سینه چاکتم میاد البته نه پیشه تو یه راست میفرستمش به جهنم

دیوونه وار خندیدم. میدونستم حالت طبیعی نیست

مگه تو خدایی که یکی رو بفرستی جهنم اون یکی پیش خودت نگه داری و عشقت بکشه طرف رو بفرستی بهشت؟؟: _

پوزخندی زد و گفت: نه من اون بالایی نیستم من اون نیستم که بنده هاش براش مهم نیستن میدونی من کیم؟ من بنده ی شیطانم من اون رو میپرستم

به نظر من اونه که لایق پرستشه

نه خدایی که ب همه ظلم میکنه

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با دستی که آزاد بود محکم توی صورتش کوبیدم

سرش کج شد و بعد از اون صدای قهقهه اش بلند شد

با نگرانی که توی دلم لونه کرده بود گفتم: نه تو شیطانی و لیاقت نداری اسم خدای بزرگ و بیاره بهتره خفه شی

پارت پنجاه و نهم

بعد از این حرف پشیمون شدم

نه باید اینجوری رفتار میکردم

..باید. نرم برخورد میکردم تا به قول معروف بتونم خرس کنم

بعد از اینکه چشمم به صورت برافروختش خورد با لحن ارومی گفتم: من گشمنه

از این حرف بی ربطم جا خورد و گفت: چی؟

من گشمنه من که نمردم. اگه دو روز دیگه غذا نخورم منم میمیرم:..

خندید و گفت: یادم نبود خب باشه الان میگم هدی یه چیزی بیاره

نه باید یکاری میکردم که من و بیره خونه اون موقع از دستش فرار میکردم

دستم رو به سمت موهایش بردم و نوازشش کرد

...میدونستم داره از تعجب شاخ در میاره ولی من مجبور بودم چندشم می شد ولی چاره ای نبود

سه؟ عی کردم توی لحنم نفرت و کینه نباشه

میشه من رو ببری خونمون؟ باید برم حموم لباس تمیز میخوام:..

مشکوک تو چشمهام خیره شد تا بفهمه تو دلم چی میگذره

ولی من قیافم رو مظلوم کردم تا چیزی متوجه نشه

فکر کنم موفق هم شدم چون که گفت من و بخونه میبره

از خوشحالی دوست داشتم بیرم همین صورتش ضایع اشو بیوسم ولی به زور جلوی خودم و گرفتم

خب دستم و میشه ول کنی:..

خندید و دستم رو ول کرد

لباسم رو برداشتم و جلوی چشمهایش که داشت بدنم رو چاک چاک میکرد پوشیدم

دوست داشتم از خجالت اب بشم و برم توی زمین

ولی باید نقش بازی میکردم

روی تخت زانو زدم و خم شدم و پیشوی امیر و بوسیدم

....خواستم عقب برم که دستم رو گرفت

پارت شصت

تا به خودم پیام دستم رو بالا برد و بوسید

چشمم که چشمهای اشکیش افتاد حس ترحم نسبت بهش پیدا کردم

دلم هم واسه خودم سوخت هم واسه اون

دوست داشتم گذشته اش و بدونم

بدونم چرا اینطوری شد

زمزمه کردم: چرا اینطوری شدی؟

چرا نفرین شدی؟

قطره اشکی که روی گونش چکید دلم رو سوزوند

هیچوقت وقت دوست نداشتم گریه ی به مرد رو ببینم حتی اگه بدترین مرد روی زمین باشه

بغض گلومو گرفت

میدونستم چشمهام سرخ شده

امیر: تو چرا چشمهات پره اشکه؟ بخاطر من

دستی روی گونم کشیدم. راست میگفت از اشک خیس بود

کی گریه کرده بودم که خودم متوجه نشده بودم

سعی کردم چشمم بهش نیوفته

نه من واسه تو گریه نمیکنم: _

واسه مادرم گریه میکنم

میون گریه خندید

امیر: اره تو که راست میگی

سرم و اون ور برگردوندم و به دیوار زل زدم

امیر: باشه بعد دفترچه ای که زنده بودم و توش خاطراتم رو می نوشتم رو میدم بخونی

مطمئنم تو ام بهم حق میدی

پارت شصت و یکم

سری به نشونه ی تایید تکون دادم
بذار فکر کنه درکش میکنم
درست بودم دلم بر اش سوخته بود ولی هنوزم ازش نفرت داشتم
خب بریم؟؟ بخدا روده بزرگه کوچیکم و خورد:_
دستش رو جلو آورد و لپم و کشید
امیر: پاشه گل من میریم فقط باید بیای بغلم
چشمهام و درشت کردم و به چشمهای جدیش زل زدم؟
بغلش میکردم؟؟ که چی بشه؟؟
واسه چی?:_
خندید: که بریم خونتون دیگه
باید بدنت به بدنم بخوره
داشت از تعجب میترکیدم
هم دوست نداشتم برم و هم باید میرفتم خونه
با تردید جلو رفتم که دستش رو زیر زانو هام انداخت و بلندم کرد
به چشمهای خیره بودم
لیخندی بهم زد
امیر: چشمهاتو ببند
به ارومی چشمهامو بستم
امیر: باز کن رسیدیم
چشمهام با این حرفش ناخود آگاه باز شدن
با تعجب اول به امیر و بعد هم به دورو اطراف نگاه انداختم
راست میگفت
دهنم باز مونده بود
همینجوری با تعجب به خونمون نگاه میکرد که صدای خنده ی بلند امیر به خودم اومدم و فوراً نگاهم و به اون دوختم
سرش رو عقب برده بود و میخندید
چقدر قشنگ بود
محو خندیدنش شده بودم. که دماغم و کشید و گفت: به چی خیره شدی??

به خودم اومدم و چشم ازش گرفتم
خودم سرزنش کردم اچه چرا بهش زل زدم اه عصبی بودم حسابی
هیچی تو فکر بودم:_.
امیر:تو گفتی و من هم باور کردم
چقدر هم باهوش بود این جنازه اهههه
دوباره به چشمه‌هاش که این بار رنگ شیطننت گرفته بودم خیره شدم
دستم و روی سینش گذاشتم و اروم گفتم:نمیخوای بزاریم زمین؟
امیر:اوه چرا چرا الان
این و گفت و من و به ارومی روی زمین گذاشت
این سوال مثل خوره من و میخورد که چطوری به این سرعت من و اینجا آورد
پارت شصت و دوم
نتونستم تو دلم نگه دارم
چطوری انقدر سریع من رو آوردی اینجا:_.
....چشمکی زد:این به راز متاسفم نمیتونم فاش کنم
تاراحت شدم اما به روی خودم نیوردم
امیر:من میرم جایی کار دارم فکر نکن میتونی فرار بکنی. چون من همه جا هستم
برمیگیرم خیلی زود
باشه کی خواست فرار کنه?:_.
و تو دلم ادامه دادم: من حالا حالا با تو کار دارم نترس فرار نمیکنم
بهش خیره بودم که ناپدید شد
گفتم:خدایا خودت بخیر بگذرون
به طرفم اتاقم رفتم
دلم به حمومه حسابی میخواست. از خودم بدم اومده بودم چقدر کثیف بودم
در کشوم و باز کردم
لباسام و برداشتم و به طرف حموم حرکت کردم
گرسنم بود ولی حمام واجب تر از شکم بود

امیر:

همونجا بودم ولی گفتم جایی کار دارم

میخواستم ببینم جایی میره یا نه؟

پشت در حموم رفتم و گوش وایسادم

با صدای شر شر اب دوباره به گذشته ها رفتم

گذشته ی امیر

سوگند: چیکار کردی تو؟؟ میخواستیم بریم بیرون. اه

خندیدم: میخواستی حرفم و گوش بدی حالا هم پاشو وهمون ماتو چیه رو بیوش؟؟؟ بنفش رو

مشتش رو پر اب کرد و توی صورتم پاشید

سوگند: خیلی بدجنسی

امیر: میدونم

سوگند: مرض نخند

پارت شصت و سوم

نگاهی به سوگند که مثل بچه ها ل*ب برچیده بود و بغض کرده بود انداختم

دلم ریش شد. سرش رو تو سینم

گرفتم

سوگند: خیلی بدی امیر ببین چیکار کردی؟

روی موهایش رو نوازش کردم،

هیس کوچولو چیزی نشده که دوباره ارایش میکنی. اسمون به زمین که نیومده؟ اومده؟: _

سرش رو از روی سینم برداشت و با اخم به نیش شل شده ی من زل زد

دیدم همینجوری بخوایم بمونیم شب شده و این خانم بنده ام که لوسسس،

البته لوس رو توی دلم گفتم وگرنه یه داستان دیگه داشتم سر این مسئله

بلند شدم و بازوی سوگند هم گرفتم و سرپاش کردم

بازوش رو از بین پنجه من بیرون کشید و جلو تر از من بیرون رفت

به بدنش زل زدم که داشت ازش اب می چکید

سری تکون دادم و منم دنبالش راه افتادم

. به اتاقمون رفت

به سمت کمد رفتم و حوله ی مخصوصم رو برداشتم

شروع کردم به خشک کردن موهام که از شون اب می چکید

...مشغول بودم که دوباره موبایلم زنگ خورد

همزمان نگاه من و سوگند به سمت تلفن کشیده شد

همونطور که موهام رو خشک میکردم به سمت موبایلم رفتم و برش داشتم

...با دین اسمی که روی نمایشگر گوشیم نقش بسته بود دوباره نیشم باز شد

پارت شصت و چهارم

...اتصال رو زدم و تلفن رو به گوشم چسبوندم

با صدایی که خنده توش پیدا بود گفتم: دلت نیومد قهر کنی نه میدونستم باز هم خودت بهم زنگ میزنی

فقط خفه شو امیر که برگردم حساب تو یکی رو سفارشی میرسم..

نیشم فوراً بسته شد: چون امیر داری برمی گردی؟

..اره مسخره آگه خیر میدای برای عروسیت بر میگشتم..

...با صدای پرهیجان گفتم: خب من چه میدونستم که تو میخوای بر گردی رفیق گفتم مزاحمت ایجاد نکنم

..چنان مزاحمتی به تو من نشون بدم که حض کنی. امیر بذار سه شنبه برسم تهران..

صدای خندم بلند شد

خب حالا چه تهدیدی هم میکنه بیا ببینم میخوای چه غلطی بکنی؟..

غلط و که تو کردی امیر خان..

پس کن جان مادرت بعداز چند وقت زنگ زدی که این چرت و پرت را بگی؟..

الو امیر... صدا نمیاد... الووو چی گفتی؟؟؟..

جام رو عوض کردم و صدامم بالاتر بردم

حالا چی داداش میشنویی؟..

صدای خش خش اومد و بعد هم تلفن قطع شد سری تکون دادم و گوشی و دوباره روی میز گذاشتم

چشمم به سوگند افتاد که موشکافانه به صورت من خیره شده بود

خندم گرفت: چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی خانمم؟

دستش رو به کمرش زد و طلبکار گفت: کی بود هان؟

باید جواب پس بدم؟..

...بلافاصله با این حرفم صورتش از حرص سرخ شد

...به زور جلوی خودم رو گرفتم که نخندم

..انقدر کیف میداد کسی رو که بی نهایت دوست داری اذیت کنی

...منم که مرض داشتم حسابی از هر فرصتی که گیرم میومد برای اذیت کردن سوگندم استفاده میکردم

سوگند: بله که باید جواب پس بدی... من زنم

خب باشی من به بابام جواب پس نمیدم چه برسه به تو.. کوچولو: _

دندوناش رو روی هم سایید و باخشم گفت: امیر مگه من صد دفعه به تو نگفتم به من نگو کوچولو؟؟

با تخسی جواب دادم: نه کی گفتی؟؟

اعتراض کرد

..امیرررررر اذیت نکن دیگه: _

باشه بابا برو آماده شو دیگه شب شد: _

..درحالی که غرغر میکرد همون ماتتویی که از اول من گفته بودم رو بیوشه رو پوشید

لبخندی از روی رضایت زد

ولی سریع از روی لبم پاکش کردم

پارت شصت و پنجم

به سمت سوگند رفتم و روی موهای نرمش ب*و*س*ه ای نشوندم

خنده ی ملایمی کرد

عزیز دلم همیشه لباس های منم بدی؟؟: _

سوگند: چشم سرورم

دستت طلا سوگند بانو: _

...عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم

حال:

امیر

...دوست نداشتم به قدیما فکر کنم ولی هر بهونه ای باعث میشد که من به اون دوران برگردم

...ولی شاید برای اینکه به آرامش برسم باید مرورشون میکردم

...همشون رو

...صدای آب قطع شده بود

...انگار هورام حمومش تموم شده بود

....به طرف اتاقش رفتم و به در و دیوارش خیره شدم

....یک اتاق خیلی ساده، که یه دراور هم گوشه ی اون قرار داشت

...و اینه ای هم روش قرار داشت

....کلا همه چیزش ساده بود

....پشتم به در بود و توی اینه به خودم زل زده زدم

...لبخند تلخی به خودم تو اینه زدم

....چقدر کریه شده بودم

..دستم رو روی صورتم کشیدم

....زبری زخم هام رو حس کنم

....این زخم ها یادگاری اخرین روز زنده بودنم بود

پارت شصت و ششم

دوست داشتم وقتی به آینه نگاه میکنم دوباره همون امیر قبل رو ببینم

امیری که همه به چهره ی جذابش غبطه میخوردن

...ولی این فقط یه ارزوی محال و دست نیافتنی بود

..خدارو خیلی وقت بود که فراموش کرده بودم

...واطمینان داشتم که اون هم من رو فراموش کرده

...اگه من یادش بودم این سرنوشتم نبودم

..اون که گ*ن*ا*ه کرد سرگردن نشد

...اما من توی این دنیای لعنتی سرگردون بودم

....و هیچ وقت هم ارامش پیدا نمیکردم

اهی از روی حسرت کشیدم

...دوست داشتم بینه رو بشکونم ولی با شکسته شدن اینه صورت من هیچ تغییری نمیکرد

واقعا چه فایده ای داشت شکستن اینه؟؟

...این جور فقط و فقط صورت مسنله رو پاک میکردم همین

...تو افکار درهم و برهم خودم غرق بودم که صدای دراتاق من رو به خودم آورد

...با مکث کوتاهی به عقب برگشتم

...وبه هورام که فقط یه حوله بدنش رو پوشونده بود خیره شدم

...نمیتونستم نگاهم رو از هیکل خوش تراشش بردارم

...واقعا زیبا و بی نقص بود

...مثل یه تندیس رومی

...با دیدن من که همون طور بر و بر نگاهش میکردم جا خورد

هورام: چیزی شده؟؟؟

...نگاهم و از روش برداشتم

..اب دهنم و قورت دادم و سعی کردم خونسریدم رو حفظ کنم

نه مگه باید چیزی شده باشه؟؟؟_

هورام: اخه زل زدی بودی به من فکر کردم چیزی شده؟

..تو فکر بودم: _

...کوتاه جواب دادم اصلا رو فرم نبودم دوست داشتم سریع به خونه ی خودم برگردم

...چهرم درهم شد: زودباش باید برگردیم

...هورام: اوووو چه خیره ؟ تازه برگشتم اینجا کلی کار دارم من

چیکار داری اون وقت؟؟: _

...هورام: میخوام لباس بردارم غذا بخورم و نماز بخونم

...بعداز این که حرفش رو تموم کرد نگاه معنا داری بهم انداخت

...منظورش رو گرفتم هه مثلا میخواست خدا رو به یاد بیارم

..مثل قدیما

..پس زودباش: _

...هورام: ای به چشم فرمانده

...با شنیدن فرمانده اون هم از دهن هورام حس خیلی خوبی زیر پوستم دويد

هورام: خب حالا همیشه بفرمایید بیرون؟؟ من لباسم رو بپوشم

...سری به نشونه تایید تکون دادم و بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاقش بیرون زدم

هورام:

...از عمد بهش گفتم که میخوام نماز بخونم

...دوست داشتم عکس العملش رو نسبت به این حرفم بدونم و یه جورایی احساسش رو قفلک بدم... اما اون چیزی بروز نداد و ضایع کرد

...بعداز این که از اتاقم بیرون رفت... پوفی کشیدم و به سمت کشوی لباسام پرواز کردم

...دوست داشتم سریع لباسام رو بپوشم چون اصلا از بودن امیر توی خونه احساس خوبی نداشتم

...تند تند لباسام رو تم کردم

...موهای بلندم رو که از شوم آب می چکید رو توی حوله ی کوچیک پوشوندم

...بعد به سراغ جانمازم رفتم

...دوست داشتم بعداز این چند وقت غفلت دوباره با خدای خوبم راز و نیاز کنم

. . من که به جز اون کسی رو توی این دنیای بزرگ نداشتم

...فقط خدای بزرگ میتونست یاریم کنه

...می خواستم ازش بخوام نجاتم بده

...از این برزخی که توش دست و پا میزدم

.. حوله رو از روی موهام که ایشون گرفته شده بود برداشتم

...درحالی که موهام رو شونه می کردم به سمت دراتاقم رفتم واز اتاقم بیرون زدم

...چشمم به امیر افتاد که با کنجکاو ی کل خونه رو دید می زد

...جلوی چشمه‌اش که دوباره مثل توی اتاق بهم خیره شده بود خودم رو به دستشویی رسوندم و در رو بستم

....قلبم تو دهنم میزد

...نمی دونم چرا ولی یه احساس خیلی عجیبی داشتم

...دیگه مثل اوایل ازش نمیترسیدم

... و حس ترحم و دلسوزی بهش داشتم

...حسم بهم میگفت درگذشتش یه اتفاق بدی افتاده که اون رو به این شدت سنگ دل کرده

...نگاهش بهم میگفت که درکش کنم

...دلم میگفت زود دربارش قضاوت نکنم و بزارم اون دلایلش رو برام بگه

...شاید تونست قانع کنه که اون تقصیر کار نبوده

....اما وقتی که یاد جنازه ی خونیه مادرم رو جلوی چشمهام میومد دوست داشتم امیر رو تیکه تیکه کنم

...به چشمهای بی حالتی که هیچ احساسی توشون نبود نگاه کردم

چرا انقدر چشمهام بی روح بودن؟

....نجاتش بده هورام خواهش میکنم..... نجاتش بده: _

دوباره صدای این زن؟؟؟

خدایا چی رو میخوای به من بفهمونی.؟؟؟

دوست داشتم داد بزخم و بگم یکی باید بیاد و من و نجات بده اون وقت تو از من میخوای کس دیگه ای رو نجات بدم؟؟؟

...سعی کردم گوشم رو روی صدای اون زن که لحنش مثل التماس میموند ببندم

...آگه این صداها ادامه پیدا می کرد دیوونه از الان می شدم

...شیر آب و باز کردم و وضو گرفتم

...بعد از این که وضو گرفتم حس کردم قلبم اروم شد

پارت شصت و هفتم

...واقعا انگار که معجزه شده بود

...منی که تو این چند روز دلم اشوب بود الان اروم اروم بودم مثل کسی که هیچ اتفاق بدی براش نیوفتاده

...به خودم اون لحظه لعنت فرستادم که چرا چرا از هون اول هم این راه رو برای اروم شدن خودم امتحان نکردم

نگاه اخر هم به آینه انداختم و اومدم بیرون

امیر هون جای قبلی ایستاده بود

...با این تفاوت که دیگه به دور و اطاف نگاه نمی کرد و مستقیما به در دستشویی خیره شده بود

... خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم

...مطمئن بودم گونه هام از خجالت رنگ گرفتن

...چون حرارتی که از گونه هام متصاعد میشد رو به وضوح احساس میکردم

...خواستم برم و تو تنهایی اتاقم با خدا درد و دل کنم که بلافاصله پشیمون شدم

...ترجیح میدادم جلوی چشمهای امیر نمازم رو بخونم شاید اون هم خدا رو به یادش بیاره

...میدونستم بی فایده است اما این راه هم امتحان می کردم

...فوقش به بن بست میرسیدم دیگه... بالاتر از سیاهی که رنگی نبود

...ولی حداقل دلم نمی سوخت و خودم رو سرزنش نمیکردم که هیچ تلاشی نکردم

...به اتاقم رفتم و جانماز و چادرم رو برداشتم

...امیر هم کاملا زیر نظرم گرفته بود

...زیر نگاههای سنگینش معذب بودم

...دوست داشتم اعتراض کنم که نگاهش رو از روم برداره

...اما نه نباید این کار رو میکردم

...فعلا باید با آرامش و بدون جنگ و جدال پیش میرفتم

...اومدم توی هال و جانمازم و روی زمین پهن کرد

...هنوز هم متعجب بهم خیره بود

...جلوی اینه ی قدی که توی هال مون قرار داشت رفتم و با حوصله چادر نمازم رو سرم کردم

لبخند آرامش بخشی به امیر که از توی اینه بهم نگاه می کرد

زدم...

...برگشتم و به طرف جانمازم قدم برداشتم

...نمی دونم چرا ولی حس خوبی داشتم

...حس نابی بود

...بعد از این همه مدت این اولین بار بود که این حس به سراغم اومده بود

امیر:

...با چشم دوختن به چشمهای پر آرامش هورام حس کردم که من هم آرامش گرفتم

...روی زمین نشستم و خیره به نماز خوندن هورام نگاه کردم

چقدر زیبا شده بود...با این چادر سفید

...محوش شده بودم و نمی تونستم لحظه ای ازش چشم بردارم

...نمازش که تموم شد از زمزمه هاش فهمیدم که داره صلوات میفرسته

...اشک توی چشمهام جمع شد

...به سمتش رفتم و چادرشو توی دستام گرفتم

...به چشمهای متعجبش توجهی نکردم

...سرم رو توی چادرش کردم و نفس عمیقی کشیدم

...ریه هام پر از عطر تن هورام شد

...عطری که این حس رو در من به وجود می آورد که توی بهشتم

پارت شصت و هشتم

...بخدا که حقم بو این آرامش

...بعد از اون همه زجری که من کشیدم

...تو حال و هوای خودم بودم که دست هورام رو روی سرم احساس کردم

...سرم و بالا اوردم و به چشمهای اشکی و صورت معصومش خیره شدم

...صورت اون هم در هم شده بود

...دستش رو گرفتم و از روی سرم پابینش کشیدم

...از چشمهایش کاملا مشخص بود که به شدت تعجب کرده

...درحالی تو چشمهای قشنگش خیره بودم اروم روی دستش ب*و*س*ه زدم

...که با دستپاچگی دستش رو از توی دستم بیرون کشید

...دوباره دستم رو جلو بردم و اینبار اشکی که روی گونهش رو خیس کرده بود رو پاک کردم

...خودم دیگه خسته بودم

...تا کی باید تقاص پس میدادم

...چرا بدبختی های من تموم نمیشد؟؟

دوست داشتم داد بزخم و از خدا گلایه کنم: خدایا چرا من؟؟؟ از این همه بنده هات چرا من رو برای اون ازمون سختت انتخاب کردی؟؟؟

...من شکست خوردم اره از توی این ازمون سر بلند بیرون نیومدم

ولی تو که میگی رحیمی، چرا این عذاب رو تموم نمی کنی؟؟؟

اصلا از من بدبخت تر هم هست؟؟

هورام:

...داشتم صلوات می فرستادم که حضور امیر رو کنارم حس کردم

...کنارم زانو زد و سرش رو توی چادرم برد

...و نفس عمیقی کشید

...حس میکردم داره زجر و عذاب میکشه

...همون لحظه از خدا خواستم به جفتمون آرامش بده

...دستم ناخود آگاه و بدون ارادم جلو رفت و روی موهایش نشست

...وقتی دستم رو روی موهایش احساس کرد با سرعت سرش رو بلند کرد و مثل برق گرفته ها بهم خیره شد

...وقتی چشمهای پر اشکش رو دیدم دلم براش اتیش گرفت

...توی چشمهایش که بارونی بود غرق شدم

...که دستم رو گرفت و بوسید

...حسابی این کارش شوکم کرد

...دستپاچه شدم بودم و دستم رو به سرعت از توی دستش بیرون کشیدم
...چه لحظه ای بود انگار که جفتمون دوست نداشتیم حتی لحظه ای پلک بزنیم و این لحظه رو از دست بدیم
...وقتی که با پشت دستش به صورتم کشید متوجه شدم که دارم گریه میکنم
...کی به گریه افتاده بودم که خودم متوجه نشده بودم؟؟؟
پارت شصت و نهم:
...چشمهام سرگردون توی صورتش چرخ میخورد
...روی زخم بزرگی که خون دلمه بسته بود میخکوب شدم
...فکری توی ذهنم جرقه زد
...به سرعت بلند شدم و بی توجه به چشم های از تعجب گرد شده ای امیر به سرعت وارد اشپزخونه شدم
...صدای قدم هاش رو می شنیدم که دنبالم میاد
...می خواستم صورتش رو تمیز کنم دلم برای این چهره کباب شده بود
...چهره ای چند لحظه پیش غرق در ناراحتی بود
...ناراحتی یا شاید هم یه اندوه بی پایان
...پنبه و ظرفی از کابینت بیرون کشیدم
امیر: چیکار میخوای بکنی؟؟
...خندم گرفت بالاخره از اون بهت درآمده بود و نطقش باز شده بود
...عجله نکن به زودی می فهمی...
..توی ظرف پر اب کردم درحالی که از اشپزخونه خارج می شدم
...گفتم: بیا امیر جان تا بفهمی که میخوام من چیکار کنم
...میتونستم حالت صورتش رو تصور کنم... میدونستم چشمهایش درشت شده
منی که تا این چند ساعت پیش بهش بد و بیراه میگفتم حالا جان تنگ اسمش میچسبوند؟
خودمم نمیدونستم هدفم چیه؟؟
...ولی دیگه مهم نبود میخوام همه چیز رو به زمان بسپارم
...دیگه هرچی میخواست بشه
...روی زمین چهار زانو نشستم
...امیر هم اومد و رو به روم زانو زد
امیر: خب؟؟

...خب به جمالت چقدر تو عجولی عزیز من یه ذره صبر داشته باش خب: _

...چیزی نگفت

....پنبه رو تو ی اب فرو کردم

....فکر کنم متوجه شد که قصدم چیه

دستم رو گرفت

....امیر: نمی خواد بزار همین شکلی بمونم

....بذار هر ثانیه و دقیقه ببینم و عذاب بکشم

...دستم رو بی توجه به حرفی که زد روی زخم صورتش کشیدم

...پلک هاش روی هم افتاد

....حواسم رو به زخم صورتش دادم و با دقت و حوصله ی زیاد خون هایی که خشک شده بود رو از بین بردم

پارت هفتاد:

...قشنگ که صورتش پاک شد کمی عقب رفتم و به شاهکارم خیره شدم

...چقدر از اولش فرق کرده بود

...خیلی بهتر شده بود

...نمیگم اصلا ترسناک نبود و خیلی جذاب و خوشگل شده بود نه ولی با پاک کردن خون های خشک شده صورتش زیبا تر شده بود

لبخندی روی لبم نشست

...خب آقای چشمهاتو باز کن: _

....با این حرفم پلک هاشو اروم باز کرد و به من خیره شد

...قطره اشکی که روی گوش چکید با عث شد بشکنم

چی شدی امیر جان?: _

...به سرعت بلند شد و پشتش رو به من کرد: هیچی نشده هورام زود باش یه چیزی بخور که برگردیم

سری تکون دادم و بعد از این که چادرم و از سرم کندم به اسپزخونه رفتم

شروین:

اصلا حال و حوصله نداشتم

حال و حوصله این جو سنگینو

...اگه مجبور نبودم و دوست های صمیمیم نبودن عمرا پام رو تو ی این خراب شده نمیذاشتم

...کلافه پاشدم دیگه تحمل این جو برام غیر ممکن بود

...دوباره تسلیت گفتم و تو ماشینم نشستم

...از اینه ی جلو چشمم به شخصی افتاد تعجب کردم

...چشمهام و ریز کردم و بیشتر دقت کردم

...انگار که پشت ماشین نشسته بود

...متعجب زده به عقب برگشتم

...ولی کسی اونجا نبود

..ابروهام از تعجب زیاد بالا پرید

...توهمی هم شد م خدا به خیر کنه

...سری تکون دادم و دستم رو به طرف دستگاه پخش ماشین بردم

یه ذره اهنگ گوش دادن که به جایی بر نمیخورد اون هم بعد از هفتم دوستام میخورد؟؟؟

خودم و به خنده میزنم خودم و

به گریه میزنم میخوام فراموشت

کنم اما نمیشه. میخوام که از تو

رد بشم میخوام که با تو بد بشم

اما دلم راضی نشد بی تو نمیشه

عکست همیشه رو به روم

زل میزنم به رو به روم

حس میکنم کنارمی اما چه

. فایده

دلم رو به دریا میزنم پیام بگم

دوست دارم تا میرسم به رو به

روت با زهم نمیشه

خودم و به خنده میزنم خودم و

به گریه میزنم

...میخوام فراموشت کنم اما نمیشه

:پارت هفتاد و یکم

...با دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم

...حواسم کاملا به متن اهنگ بود که ماشینی جلوی ماشینم پیچید

...فوشی دادم و ماشین کنترل کردم

...خدا روشکر که اتفاقی نیوفتاد

...وگرنه من هم الان پیش رفیقام اون دنیا بودم

...فرمون و پیچوندم و وارد کوچه شدم

...واقعا هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه

...در و با ریموت باز کردم

...ماشین و بردم و پارکش کردم

...در و باز کردم و پیاده شدم

...سرم پایین بود

اصلا حواسم به اطراف نبود و تو حال و هوای خودم بودم که دستی روی شونم نشست

...شوک زده سرم و بالا اوردم ولی هیچ کس نبود

...ابروهام ناخودآگاه بالا پریدن

..یعنی چی من مطمئن هستم که کسی به شونم زد

حتما خل شدم

...یه دوسه روز نتونستم خوب بخوابم دچار توهم شدم

..زهرخندی زدم و به راه رفتن ادامه دادم باید هرچه زود تر خودمم به کارها سر و سامون میدادم

...در و باز کردم و رفتم تو

...همه جا سوت و کور بود

چقدر اینجا خلوت بود پس ثریا و بقیه کجا هستن؟؟؟

....بیخیال سری تکون دادم لابد دوباره رفته خونه ی مادر بزرگش

....باید اون هم عوض میکردم تو خونه بند نمی شد و فقط بیرون بود

پارت هفتاد و دوم

... از کسی که اینطوری از زیر کار در بره نفرت داشتم

....پوفی کشیدم و خودم و به اتاقم رسوندم

...اول یه استراحت توپ می چسبید و بعدش هم باید میرفتم سراغ کارهام

...همش کار کار کار

...دیگه واقعا خسته شده بودم زندگیم تو همین کار خلاصه شده بود

...دوست داشتم کمی هم به خودم استراحت بدم

...شاید هفته ی دیگه مهمونی چیزی دست و پا میکردم.. آگه میخواست این طوری پیش بره حتما افسردگی رو ساختن بود

...لباسم رو از تنم کندم

...و پرتش کردم روی صندلی میز کامپیوترم

رفتم سراغ یه شلوار راحتی و با شلوار بیرونم عوضش کردم

...نفس راحتی کشیدم واقعا هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه

..خودم رو روی تختم پرت کردم

...سرم نرسیده به بالش خوابم برد

...خدایا. داشتم میمیردم

...دستم رو روی شکم خونیم گذاشتم و بهش زل زدم

...درد مثل یه پیچک رونده همه ی بدنم رو احاطه کرده بود

...سعی کردم بلند بشم ولی یه ذره بلند شدم و دوباره روی زمین پرت شدم

تو که اینجوری نبودی؟؟؟: _

...نبودم اما تو کردی: _

...بیا نجاتم بده من دارم میمیرم: _

...نگاه بیخیالی به صورت درهم از دردم انداخت و قهقهه ای زد

...خب بمیرررر من میخوام که بمیری: _

...این و گفت و با اون چاقویی که به شکم ضربه زده بود سمتم اومد

..التماس کردم: نه نه خواهش میکنم

پارت هفتاد و سوم

اقا اقا: _

...با ترس بیدار شدم و به ثریا خیره شدم

..دستی روی صورتم کشیدم

...خیس عرق شده بودم

...چه کابوسی بودا

....تمام دهنم خشک شده بود

داد زدم:یه چه حقی اومدی تو اتاق من هان..؟؟

از ترس صدای بلندم به عقب رفت

...ثریا:بخدا اقا ما در

....نذاشتم ادامه بده

..برو بیرون زود:..

...ثریا:چشم اقا

....این گفت و به سرعت بیرون رفت

...دستم و توی موهام کردم و کشیدم

...خدایااا یعنی چی من فراموش کرده بودم

.....چطور الان باید این خواب رو میدیدم

.....یعنی حکمتی بود

.....دوباره دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم

....به سقف چشم دوختم

...کاش سریع هم این هفته تموم میشد تا یه استراحت درست و حسابی میکردم

....این مثلا از خوابم بود که زهرم شد

هورام:

....بعد از این که صورتش پاک شد عقب کشیدم و به شاهکارم خیره شدم

...کاشکی از اول هم همین کار رو میکردم

نمیگم دیگه ترسناک نبود نه؟؟

.....ولی از اون حالت اولیه هم در اومده بود

....تو چشمهات که ازش برق ساطع میشد خیره شدم

.....چقدر با همین کار کوچیک من خوشحال شده بود

...ولی خب من که این کار رو کردم میتونستم تکمیل ترش هم بکنم

....با یه تصمیم انی بلند شدم

...نگاهی هم به امیر که هنوز همون جا زانو زده بود ننداختم

برس مخصوص خودم رو که فقط من حق استفاده ازش رو داشتم در اصل مثل یه شی گران بها ازش نگه داری میکردم و برداشتم و دوباره به
...جای قبلی برگشتم

...رفتم و پشت امیر ایستادم

...اول دستم رو مثل شونه توی موهای حرکت دادم و بعد هم موهایش رو برس کشیدم

...بعد از تموم شدن کارم با لبخند به موهایش نگاه کردم چقدر خوب شده بود

...امیر بعد از مکث کوتاهی بلند شد و رو به روم ایستاد

...میتونستم تو چشمهای پر فروغش یه دنیا سپاسگذاری و تشکر ببینم

...همونطور بهم خیره شده بودیم که یذفعه منم تو بغلش کشید

..با لذت خندیدم و دستی که بی حرکت افتاده بود رو دور کمر امیر حلقه کردم

...توی گوشم زمزمه کرد:مرسی خانمی. مرسی

...من که کاری نکردم:..

پارت هفتاد و چهارم

...امیر:تو کلی کار کردی حتما خودت خبر نداری

...سرم پایین انداختم، خودم و عقب کشیدم

خدایاا یعنی با این کار کوچیک این همه خوشحال شد؟؟؟

این قدر محتاج محبت بود؟؟

***** **

یک هفته بعد

شروین

ثریا ثریاااا

..درحالی که میدوید به سمت اومد

ثریا:بله اقا

همه کارا دیگه راست و رست شد؟؟ کمی و کسری نیست:..

..ثریا:نه اقا خیالتون جمع باشه

...باشه پس من میرم آماده شم تو حواست به همه چی باشه:..

ثریا:چشم اقا خیالتون راحت

پارت هفتاد و 5

دستم رو توی هوا تکون دادم

.....میتونی بری و به کارهات برسی:..

...چشمی گفت و ازمن دور شد

امروز برخلاف روزهای گذشته

..حال و هوام بهتر بود

...واز اون کسلی دراومده بودم

...ولی همچنان کابوس های هر شبی که از هفته ی پیش بعد از ختم شروع شده بود ودست از سرم بر نمی داشت

...واقعا خودمم گیج شده بودم

حکمت این کابوس ها چی بود؟؟

سرم رو تکون دادم و به خودم متذکر شدم

...که امروز که حالم خوبه لازم نیست با این افکارم خرابش کنم

...خودم هنوز آماده نشده بودم

....پس تند خودم رو به اتاقم رسوندم

...نگاه اجمالی به کمد لباسام انداختم و پوف بلندی کشیدم

وکت وشلوار دودیم رو برداشتم

....واسه ی این مهمونی مناسب بود

...لباسام رو از تنم کندم و کت و شلوارم رو پوشیدم

....خودم رو جلوی آینه رسوندم مثله اینکه همه چیز عالی بود

....عطرم رو برداشتم و روی خودم خالیش کردم

....دیگه همه چیز تکمیل تکمیل بود

امیر:

گذشته ها

....داد زدم:سوگند...سوگند عجله کن دیگه

....سوگند:وای امیر چقدر عجله میکنی تو میام دیگه یه ذره صبر کن

....پوفی کشیدم:زودتر خانم

....جلوی آینه ی قدی توی سالن ایستادم و کرواتم رو درست کردم

....یکم اینور و اونور کردم

....خب این همه از این همه چیز عالی شده بود

....دست سوگند روی شوئم نشست

....برگشتم و به چشمهای ارایش کرده و زیباش خیره شدم

....وسوسه با او بودن تمام وجودم رو گرفتم دوست داشتم یکی بشیم

....دست انداختم و کمر باریکش رو گرفتم

....سینش با سینم تماس پیدا کرد

....با طنزای چتری هایی که روی چشمهاس ریخته بود

...رو کنار زد و با لوندی گفت:مراعات کن امیر الان دوستت میاد ها

....تا بیا ما کارمون رو تموم کردیم:..

....با دستاش روی سینم فشار آورد و کمی خودش رو عقب کشید

....سوگند:امیر میگم اذیت نکن دیگه تیمم رو بهم میزنی

....دوباره جلوی کشیدمش و نرم پیشونیش رو بوسیدم

.....پیشونیم رو به پیشونیش،چسبوندم

....بینی هامون مماس همدیگه قرار گرفت

...تا من نخوام تو هیچ جایی نمیری خانمی:..

سوگند:امیر خدا بگم چیکارت نکنه اخرین لحظه هم دست برنمیداری؟؟؟؟

....نچ:..

....گفتم و اروم به لبای خوش فرمش نزدیک شدم که زنگ ایفون جفتمون رو از اون حس و حال خوب درآورد

....اه مثل همیشه ضدحال میشه:..

....خنده ی شیطننت امیزی کرد و پیرهنش رو صاف کرد

خوب کرد همون دوستته دیگه؟؟

....باید ازش تشکر کنم وگرنه تا الان تمام ارایشم نابود شده بود

....درحالی که به سمت ایفون میرفتم با صدای بلندی گفتم:حساب شماهم بعدا میرسم

....خنده ای کردکه باعث شد لبخندی روی لبام بشینه

....چقدر شیرین بود سوگند من

پارت هفتادو6

...نگاه کردم بله درست حدس زدم خودش بود

....در رو باز کردم و به استقبالش رفتم

....با دیدنش خوشحال شدم هیچ تغییری نکرده بود

.... به اغوشم کشیدمش

...به به رفیق قدیمی راه گم کردی:..

...ابروهاش رو توی هم کشیدتو خیلی بی معرفتی امیر خان و من هنوز هم روی حرفم هستم، حالت رو میگیرم داداش

....با خنده روی شونش زدم:باشه رفیق قدیمی حالم رو بگیر

...با سلام سوگند متوجهش شدیم و به سمتش برگشتیم

....سوگند:خوب هستید رسیدن بخیر خیلی خوش اومدید اقا شروین

.....چشمهای شروین روی سوگند کشیده شد

...حس کردم لحظه ای خیره به سوگند شد

..اما زود نگاهش رو دزدید و با لبخند گفت:سلام خیلی ممنون شما خوبین؟؟

...سوگند با شیطنت خاص خودش گفت:از احوالی پرسیدی شما

...شروین چشم غره ای به من رفت:تقصیر ایشونه دیگه...واقعا عذر میخوام خانم

...بسه دیگه این چیزها رو بزارید واسه یه وقت مناسب تر:..

....الان بهتره بریم داخل تا ابد که نمیتونیم اینجا بایستیم

....شروین رو به جلو هل دادم و به سوگند اشاره زدم که جلو تر حرکت کنه

....در رو بستم خودمم شونه به شونه ی شروین حرکت کردم

..رفتیم و روی مبل های سلطنتی توی سالن نشستیم

....سوگند هم رفت تا وسایل پذیرایی رو از اشپزخونه بیاره

..بهش گفته بودم که برای راحتیش خدمتکار بگیرم.... اما مخالف کرده بود و گفته بود نمیخواد اول زندگی مشترکمان سرخری داشته باشیم

پارت هفتاد و 7

...البته خود من هم با این حرفش موافق بودم ولی خب دوست هم نداشتم عزیزترینم

...خودش رو با کارهای این خونه ی بزرگ خسته کنه

...واذیت بشه

...بحث بینمون بالا گرفته بود

وشروین هم سعی داشت من رو متقاعد کنه که مزایای کار کردن توی المان خیلی بهتر و بیشتر

....از کار کردن توی ایرانه

.....ولی من کاملا باهش مخالف بودم و عقیدم این بود که کار کردن توی همین کشور خودمون خیلی بهتره

.....میخواستم قانعش کنم که بیاد و همین جا با هم دیگه شرکت رو توسعه بدیم

....دراصل شرکت من و این جووری هم شرکت سرمایهش بیشتر میشد..... و خب بالطبع سودمون هم کلی افزایش پیدا می کرد

...وکی بهتر از دوست قدیمی و صمیم شروین

....نمیتونستم به غریبه اعتماد کنم و نصف شرکت به اون بزرگی رو به دستش بسپارم

.....من و شروین مثل برادر بودیم و هیچ وقت امکان نداشت که به همدیگه خیانت کنیم و از پشت خنجر بزنیم

***** **

امیر:

زمان حال:عصبی شده بودم خدایا چطور تونست؟؟؟

بهترین دوستم شروین مشفق چطور تونست که این کار رو با من بکنه....؟؟

....چشمم به هورام افتاد که حالت های عجیب من و زیر نظر گرفته بود

...دوست داشتم دنیا رو بهم بریزم

....رفتم و دست هورام رو گرفتم

....توی چشمهایش خیره شدم

همه چیز توی چشمهایش بود:غم خوشحالی،نفرت،و یه چیز گنگ که نمیتونستم تشخیص بدم که چیه؟؟؟

روی صندلی قدیمی و مخصوص خودم که مال سالها پیش بود نشوندمش و زمزمه کردم:میخوام

....همه چیز رو برات روشن کنم

دیگه خسته شده بودم....از این سرگردونی،،،

از این نفرت

....ازاین فکری که هنوزم که هنوزه بعد از مرگم داره من رو مثل خوره میخوره و نابود میکنه

...چشمه‌های مشتاق شده بود

...دوست داشت بفهمه که من از کجا به این جا رسیدم

...انقدر بد شدم... نفرت انگیز شدم

بهش حق میدادم که از من متنفر شده باشه... چون بعد از اون روزی که صدو هشتاد درجه تغییر کرده بود و با مهربونی باهام رفتار کرده بود...

...دیگه به من نگاه نمی کرد و همش از من فرار میکرد

...دوباره اون بد رفتاری سابق رو از سر گرفته بود و من رو عاصی کرده بود

...بیشترین دلیلی هم برای رو کردن گذشته پیش هورام داشت بد رفتاری هاش بود

...دوست نداشتم دیگه از من متنفر باشه

...دوست داشتم مثل همین موقع ای که نماز خوند با من رفتار کنه

...واقعا چرا از این رو به رو شده بود

پارت هفتاد و 8

...فکر میکردم بعد از رفتارش باز هم با ملایمت با من رفتار میکنه ولی انگار نه این قصه سر دراز داره

...با صدای گرفته شروع کردم میخواستم راحت بشم از درد که داشت مثل خوره تمام من رو میخورد

...همه چیز از برگشت بهترین دوستم کسی که مثل برادر برای من میموند شروع شد:

...اون روز خوب یادم میومد

...که از فرودگاه به راست پیش ما اومد

...همه چیز عالی بود من دوستی رو که چند وقت بود ندیده بودم را داشتم میدیدم

...من و شروین مثل دو تا برادر بودیم

...حتی از دو تا برادر خونی هم بهم نزدیک تر بودیم

چون چند سال از تهران دور بود قرار بود اون روز بریم و بگردیم گفتش که دوست داره همه جارو بگرده و من هم خوشحال بود که شروین..... هست میخواستم اون و تو شراکت با خودم همراه کنم

.....بالاخره چندین سال بود که همدیگر رو میشناختیم و به قطع میتونستم بگم که از چشمهام بیشتر به شروین اعتماد داشتم

...از این چیزا بگذریم

...داشتم میگفتم رفتیم که شهر و نشونش بدیم

...نمیدونم شاید استارت این اتفاقات از همون روز شروع شد

...وقتی که روز اول به خونه ی من و سوگند اومد

پرید وسط حرفم: سوگند کیه؟؟

.....چشم غره ای رفتم:بذار حرفم رو بزخم

....سرش رو پایین انداخت و زیر ل*ب عذرخواهی کرد

....ادامه دادم:من و سوگند عاشق هم بودیم البته فکر کنم این عشق فقط یه طرفه بود

چند سال با هم دوست بودیم و من در اخر بعد از این تونستم با زحمت و تلاش زیاد... تونستم زندگیم رو سر و سامون بدم به خواستگاریش رفتم
...و چون که عاشق هم بودیم مقدمات عروسی و خیلی سریع فراهم کردم

....لبخندی روی لبم اومد

....بهترین روز عمرم همون شب عروسیم بود بالاخره تونسته بودم زن رویاهام رو زنی که ارزوم بود رو بدست بیارم

....دیگه نمیتونم روزی بهتر از اون روز به یاد بیارم

پارت هفتادو 9

بعد دوباره نگاهم رو به هورام دوختم و گفتم:خب حالا حس کنجاوایت برطرف شد که سوگند کیه؟؟ میداری بقیه ی سرگذشتم رو تعریف کنم؟؟

...سری به نشونه ی موافقت تکون داد

....و بعد شروع کرد با ناخن هاش ور رفتن

اون روز رفتیم بام تهران... اخه همیشه شروین علاقه ی خاصی به اونجا داشت و به گفته ی خودش اگه همه ی روز هم اونجا میموند... اونجا :
....براش ذره ای هم تکراری نمی شد

:سوگندرو صدا زدم

عزیزم آماده شدی؟؟؟

...سوگند اره امیرم بریم دیگه

بعد ولوم صدایش رو پایین تر آورد در حد زمزمه گفت:وای این دوستت چقدر لفتش میده؟؟

....از یه خاتم هم که بدتره میبینی من زودتر از اون آماده شدم

....خندیدم:حق با تو ولی این شروین حسابی باید به خودش برسه و تا تاخرین لحظه باید به تیپ و قیافش برسه

...صدای شروین من رو از جام پروند

.....بیشتر چون داشتم پشتش حرف میزد باعث بیشتر شوکه شدنم شد

شروین:داری غیبت میکنی؟؟؟

.....من و سوگند نگاهی بهم انداختیم و من نتونستم خودم رو کنترل کنم و به خنده افتادم

...سمت شروین رفتم و روی شونش زدم:نه این که خیلی تحفه هستی پشتت داریم غیبت میکنیم

....شروین:بله کاملا معلوم بود کی داشت میگفت ک

...نداشتم حرفش رو کامل کنه و درحالی که به سمت درمیرفتم گفتم:خب حالا تو اصلا خیلی تحفه ای رفیق حالا انقدر فک نزن که شب شد

...تا برسیم اونجا کلی زمان میبره

.....صدای پاش رو پشت سرم شنیدم
....شروین:حالا نمیخواه صغرا کبرا بچینی باشه داریم میریم دیگه
.....جلوتر بودم و زود تر بقیه از در خارج شدم
....وقتی برگشتم شروین رو خیره به سوگند دیدم
....ناخودآگاه ابرو هام در هم گره خورد و چشمهام رو ریز کردم
.....سعی کردم این افکار چرت رو از ذهنم دور کنم
....واقعا باید خجالت میکشیدم که درباره ی بهترین دوستم این طور دارم فکر میکنم
....از من بعید بود
.....چشمهام رو بستم و به خودم مسلط شدم
.....دست سوگند رو گرفتم و جلو تر به راه افتادیم
....سوگند زیر گوشم گفت:امیر زشته ما داریم جلو جلو میریم
...دوستت عقبه
....برگشتم و بد نگاهش کردم
....اصلا دوست نداشتم صدام رو بالا ببرم
...ولی میدونستم صدام اون ولوم عادی هم نداره
پارت هشتماد
خب باشه تو رو سننه؟؟:_
متوجه دلخوریش شدم:باشه چرا دعوا میکنی؟
صدای شروین نداشت که ادامه بدم:چیزی شده امیرجان؟
دوست نداشتم چشمم به چشمهای بیوفته
....همونطور که در خونه رو قفل میکردم گفتم:نه چیزی نشده رفیق
.....سوگند نگاه معناداری بهم انداخت و چیزی نگفت
....واقعا خودمم نمیدونستم که چرا تا این حد حساس شدم
.....حتما به خاطر عشق زیادم به سوگند انقدر حسود شده بودم
.....دوست نداشتم حتی کسی نگاهش به سوگند من گل قشنگ من بیوفته
.....سوار ماشین شدیم و از اونجا که خونه ی ما تقریبا به بام نزدیک بود یه ساعت و خورده ای رسیدیم به اونجا
هرچی سعی میکردم خونسر باشم واقعا نمی شد چون هر از چند گاهی شروین به سوگند خیره می شد و بد تر از این لبخند های با ناز سوگند
.....بهش بود که من و جری میکرد

...دوست داشتم سرش داد بکشم و بگم که تو فقط حق داری به روی من لبخند بزنی

.... که جلوی خودم رو به هر سختی که بود گرفتم

قرار شد رستوران بریم و شام بخوریم فکر میکردم توی این چند ساعت حسابی بهم خوش میگذره و بعد از هفته ی پر مشغله ای که داشتم یهنفس راحتی میکشتم ولی فقط حرص خوردم و حرص خوردم

....داشتم میگفتم رفتیم رستوران یکی از آشناهام که حوالی بام بود

...تیام با دیدن من به سمت میزمون اومد

....به احترامش بلند شدم

....بقیه هم پشت بند من ایستادن و به نوبت بعد از من به تیام سلام دادن

...تیام رو کرد به من و گفت:به به قدم رنجه فرمودید منت سر ما گذاشتید آقای مجد

....خندیدم:خودت رو لوس نکن تیام

...اون هم خندید:خیلی خری پسر حالا سفارش بده ببینم چی میل دارین

رو کردم به شروین و گفتم:شروین جان با اجازت من سفارش بدم؟؟؟

...شروین:این چه حرفیه امیر سفارش بده

...به تیام زل زدم:پس سفارش همیشگی رو بیار

...تیام:به روی چشم

...با خنده گفتم:حالا خودت نیاری ابرومون میره من مثلا گفتم تو مدیر اینجایی اون وقت نقش گارسون و را بازی نکنی

....به شوتم زد:نترس سر بلندت میکنم

....وقتی رفت سوگند و شروین دوباره سرچاشون نشستن

...عزیزم من برم دستام رو بشورم و برگردم:ـ

...ببخشید شروین جان با اجازه

...سوگند:برو عشقم

...شروین:این چه حرفیه پسر راحت باش

....سری تکون دادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم

دستم رو شستم و به طرف جایی که نشستیم حرکت کردم که دیدم شروین سرش رو کاملا به گوش سوگند چسبونده و داره باهش صحبت میکنه....

....نا خود آگاه چشمهام ریز شد

....شک کل وجودم رو گرفت

....یعنی داشت چی میگفت که انقدر نزدیک زن من شده بود

پارت هشتاد و 1

...دوست داشتم اون لحظه بیخیال رفاقت و این چیزا بشم و برم دکور شروین رو پایین بیارم

...اما فقط به فشار دادن دندان هام روی هم اکتفا کردم

...به عادت که وقتی کلافه و عصبی میشدم دستم رو توی موهام کرد و موهام رو کشیدم

...میدونی بدبختی من از همون شب شروع شد شک و تردید همون شب توی دلم جوونه زد

...خودم و به ترتیبی که بود خونسر نشون دادم و به سمت اونا رفتم

....حس کردم رنگ شروین با دیدن من پرید

...این طور فکر میکردم یا این که واقعا رنگش پرید؟

...سعی کردم فکر نکنم به این چیزا

...مطمئن بودم که شروین همچین ادمی نیست

....روی صندلی نشستم و سعی کردم از چشمهاشون حقیقت رو بخونم

...سوگند که اصلا به چشمهام خیره نمیشد

...حس خیلی بدی توی دلم ریخت چرا از نگاهم فرار میکرد؟؟

....خودم و به هر سختی که بود به بیخیالی زدم

...نمیخواستم شبم رو با این افکار مزاحم و بی پایه و اساس بهم بریزم

...موفق هم شد و بالاخره لبخندی روی لبام شکل گرفت

....همون موقع هم غدامون رو آوردن

...اون شب هم با همه ی بدی ها و خوبیش گذشت

شروین میخواست بره هتل و اونجا بمونه که نداشتم هنوز اون قدر بی معرفت نشده بودم که بذارم خسته و کوفته و این موقعه ی شب بره به
... هتل

...اصرار کردم و اون هم پذیرفت

....خونمون کلی اتاق داشت و چه عیبی داشت که یکی از اتاقارو به شروین بدیم

...اره اون روز هم گذشت و شروین پیش ما موند

....این روزها همه چی اروم بود و من و سوگند روز به روز عاشق تر و شیدا تر میشدیم

....از طرف دیگه هم تونستم شروین رو راضی کنم که با من شراکت رو راه بندازه

...خیلی باعث تعجبم شد

...کسی که کلی مخالف بود با این جا کار کردن و یه جورایی انگار کسر شأنش بود کار کردن تو ایران

...بالاخره قبول کرد که کارش رو سر و سامون بده و بیاد اینجا

.....پس به هفته بعد به المان برگشت برای ردیف کردن کاراش

....روز ها به سرعت میگذشت و قرار بود که شروین بازم برگرد

.....من و سوگند هم میخواستیم به فرودگاه برای استقبال شروین بریم

.....خواب بودم و به سوگند گفته بودم وقتی نزدیک های رفتن رسید من و بیدار کنه

...تو خواب عمیقی بودم که سوگند صدام کرد

.....سوگند: عزیزم؟ امیرم پاشو دیر میشه ها

...خیلی خسته بودم و هنوز هم خوابم میومد

....دست انداختم و سوگند رو تو آغوشم کشیدم

.....اعتراض کرد: نکن امیر همه تیپ و قیافم و بهم زدی

...یه چشمم رو باز کردم و بهش خیره شدم

.....یا دیدنش خواب به کل از سرم پرید

....بلند شدم و متفکر به سوگند خیره شدم

سوگند: وا چرا اینطوری به من نگاه میکنی؟؟؟

مگه میخوایم بریم عروسی که این قدر ارایش کردی هان؟؟_

چشمهانش گرد شد: وا امیر چه ربطی داره؟؟ مگه هر وقت خواستیم بریم عروسی من باید به خودم برسم روزهای دیگه حق ندارم؟؟؟؟

.....صدام ناخودآگاه بالا رفت: نه نباید این همه ارایش کنی برو پاک کن

...با بیخیالی شونه ای بالا انداخت

....سوگند: نمیرم دوست دارم این جور ی پیام

....تو هم بلند شو آماده شو دیگه الان شروین میرسه

پارت هشتاد و 2

.....ایروم ناخودآگاه بالا پرید: شروین؟؟؟

...با لکنت گفت: اقا شروین خب

....حواسم نبود پاشو دیگه امیر

.....درحالی پا می شدم خونسر گفتم: اوکی من آماده میشم و درحالی من آماده میشم شما هم ارایش رو پاک میکنی

.....غر غر کنان گفت: اه امیر دوباره داری گیر میدیا

....با این حرفش کنترلم رو از دست دادم و به سمتش پریدم

....انتظار این حرکت رو از من نداشت بنابر این قدمی به عقب گذاشت که پشتش به دیوار پشت سرش خورد

....با چشمهای گشاد شده از تعجب به من خیره شد

اون روی سگ من و بالا م:..

.....نیار سوگند بهت میگم برو ارایش رو کم کن

...سوگند:من هیچ مشکلی توی ارایشم نمیبینم و کمش هم نمیکنم

....واقعا نمیدونم تو چرا انقدر حساس شدی؟؟؟ من همون سوگند قبلی هستم... قبلا هم همینطوری ارایش میکردم

....اگه مشکل داشتی از همون اول میتونستی با من ازدواج نکنی مجبور که نبودی

پارت هشتاد و 3

....با این حرفش انگار که آتیشم زدن

....نفهمیدم چی شد و به صورتش سیلی زدم

....اون هم شوکه شده بود

....کسی که از گل نازک تر بهش نمی گفت حالا دست روش بلند کرده بود

....خودمم شرمنده بودم

....منم زیادی دیگه داشتم حساسیت نشون میدادم ولی ولش هم میکردم... میخواست از من سواری بگیره با تمام عشقی که بهش داشتم

نمیخواستم بازم اون جلوم پرو بازی در بیاره یه جورایی دوست داشتم هرچی من بگم و گوش بده شاید مسخره باشه این حرفم برای تو.... ولی
....اون موقع ها نظر من همین بود... و روش هم با فشار ی میکردم

....نفس عمیقی کشیدم و خواستم ادامه بدم که هدی اومد

....نگاهم به هورام افتاد که حالا پنچر شده به هدی خیره شده بود

....انقدر قیافش بامزه شده بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به خنده افتادم

.....همزمان هم هورام و هم هدی به سمت برگشتن و متعجب به من خیره شدن

.....سرم رو تکون میدادم و میخندیدم

...هورام چهرش از اون تعجب اولیه دراومده بود و حالا داشت با اخم به من نگاه میکرد

...فکر میکنم دلیل خنده هام رو متوجه شده بود

....چون چهرش شدید طلبکار میزد

.....به سختی جلوی خندیدنم رو گرفتم و خودم رو جدی نشون دادم

روو به هدی کردم و اخمو گفتم:چییه؟؟

.....از چهره ی درب و داغون هدی میخوندم که از تغییر حالت ناگهانی من هنوز تو شوکه

...واقعا هم بهش حق میدادم

....تا همین چند ثانیه ی پیش قهقهه میزدم ولی الان اخمم و تو هم کرده بودم و چهرمم عبوس شده بود

....هدی:سهراب کارت داره مثل اینکه یه نقشه ای براش کشیده

.خوبه بریم: _

هورام:

پارت هشتماد و 4

...وقتی که گفت واسم زندگیش رو تعریف میکنه انگار که دنیارو بهم دادن

...توی این یه هفته داشتم از کنجکاوای خفه میشدم

واقعا دوست نداشتم یه روح اونم کسی که عزیز ترینم رو کشته عاشقم بشه؟؟

...واقعا بعضی اوقات فکر میکردم دارم یه کابوس میبینم و بالاخره از این کابوس لعنتی راحت میشم

...وقتی گفت اون در گذشته ازدواج کرده یه جور ی شدم

...نمیدونم چرا ولی واقعا هضمش برام سخت بود.... این روح با این چهره ی خونی و تقریبا ترسناک قبلا عاشق شده باشه

....تمام بدنم گوش شده بود و به حرفای امیر گوش میدادم

.....وقتی از سوگند، زنش حرف میزد... لبخند تلخی روی لباش میومد

.....میتونستم از توی چشمهایش غم و حسرت رو با کلی احساس که من نمیتونستم سر در بیارم چی هستن بخونم

....از دوستش شروین گفت که به ایران اومده و قرار بوده باهاش شریک بشه

....مشتاقانه به دهنش خیره شده بودم.... و دوست داشتم تمام ماجرا رو بشنوم

....ولی با اومدن بی موقع هدی بادم خالی شد

....با نگاه غضبناکم به هدی خیره شدم و دلم میخواست برای این ورود بی موقعش گردنش رو بشکنم

....اه این چه موقعه ی اومدن بود

....داشتم توی دلم بهش بد و بیراه میگفتم که با قهقهه ی امیر منو هدی به طرفش برگشتیم

وا چرا یهو اینجوری کرد؟؟؟

جن زده شده بود؟؟؟

....همینطوری خیره خیره بهش نگاه میکردیم که یه دفعه ای جدی شد و رو کرد سمت هدی

امیر:چی؟؟؟

....هدی اخماش توی هم رفت انگار که از لحن طلبکار امیر شاکمی شده بود

....البته حق هم داشت من هم بودیم و کسی این طوری باهام حرف میزد، بهم بر میخورد

...هدی:سهراب کارت داره مثل اینکه یه نقشه ای براش کشیده

....گوشام با شنیدن اسم سهراب تیز شد

همون سهراب که توی ماشین دقیقا سرش رو به طرف ما برگردونده بود؟؟؟

....ناخواگاه باشنیدن اسم سهراب بدنم رفت روی ویبره

....وای خدایانمیدونم چرا ولی اون جویری که از اون و هادی میترسیدم از هدی و امیر نمیترسیدم

....اصلا میدیمشون روح از بدنم پرواز میکرد

....احساس بدی نسبت به جفتشون داشتم

... امیر:خوبه بریم

....این و گفت و همراه هدی از اتاقی که توی این چند وقت مخصوص من شده بود بیرون رفتن

....حرصی شده بودم

....اه بی اراده لگدی. به دیوار زدم

....خدایا داشت تعریف میکردا

...میترسیدم یهو قاطی کنه و دیگه برام تعریف نکنه

دوست داشتم تا اخرش بشنوم

....نمیخواستم تو خماری بمونم

پارت هشتاد و 5

....از طرف دیگه هم توی این یک هفته هدی خیلی با من مهربون بود.... یه جورایی دوست داشتم توی گذشته اون هم سرک بکشم

....ولی میترسیدم باهاش حرف بزنم

....واقعا هم من چه سگ جونی بودم

....اگه کس دیگه ای غیر از من این همه اتفاق عجیب و غریب و ترسناک براش میوفتا د تا الان دیونه شده بود

....معلوم بود که من خیلی پوست کلفتم

....میتونستم به قطع قسم بخورم که هرکی جای من بود الان مرده بود

...پوفی کشیدم کلافه شدم

....توی این یه هفته هم کارم همین بود

بشینم و فکر کنم به این که چرا من؟؟؟

واقعا چرا باید عاشق من بشه؟؟؟

....دیگه مغزم نمی کشید کلی سوال توی ذهنم تلنبار شده بود که هیچ جوابی براشون نداشتم

....هنوز هم واسم مجهول بود چرا زهرا یهو دیونه شده بود و باعث زنده موندنم شد

چرا خونه اتیش گرفت ... چرا این مرد میگه که مادر از گل پاک تر من یه خیانت کاره

....شاید هم داشت خودش رو تبرئه میکرد

....دوست داشتم حتی لحظه ای به پاک بودن مادرم شک کنم

....ولی خب من هم ادم بودم

....شک داشت تمام جونم رو میخورد

....از اتاق بیرون زدم... تا ابد که نمیتونستم یه گوشه بشینم و با این افکار درهم و برهم خودم و درگیر کنم

....دلم میخواست یه ذره توی خونه فضولی کنم

....خونه ی خیلی بزرگی بود و معلوم بود که در گذشته خیلی زیبا بوده

....ولی الان جای متروک بود که تار انکبوت گوشه گوشش به چشم میخورد

....یه راه رو طویل و تقریبا بزرگ سمت چپ اتاقی که من اقامت داشتم بود

....یه حالت مرموزی داشت و من و به خودش جذب کرد

....با قدم های اهسته جلو رفتم و وارد اون راه روی تقریبا تاریک شدم

...نمیدونم چرا ولی احساس خاصی داشتم یه ترس گنگ

..... سعی کردم افکار مزاحم و از کلم دور کنم

....جلو تر رفتم که صدایی که از توی اتاق اومد من و میخکوب کرد

....حس میکردم قلبم از کار افتاد

....وای خدایا چی بود

....دستام شروع به لرزیدن کرد و با سستی برگشتم

....دوباره صدا اومد

....بیشتر که دقت کردم... صدای ناله بود

از کجا میومد؟؟؟

....فکر کنم صدا از اتاق خودم بود

....اب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و به طرف منبع صدا حرکت کردم

...قدمام اهسته ی اهسته بود

....شاید میترسیدم با اون چیزی که قرار بود مواجه بشم

پارت هشتم و 6

....میترسیدم ولی کنجکاوای امونم نداد و مجبورم کرد اروم به طرف در اتاقم برم و اروم اون و باز کن

.....با دیدن داخل اتاق و اون شخص چشمهام از تعجب و ترس زیاد گشاد شد

شهره

...امروز شنبه بود و قرار بود دوباره شروینم و ببینم

متعجب شدم چی گفتم الان؟؟

شروین من؟؟

...واقعا عاشقش بودم و حتی حاضر بودم جونم بهش بدم

...چقدر حس خوبیه دوست داشتن کسی

....اره من دوستش داشتم ، عاشقش بودم حتی از خودمم بیشتر میخواستمش

ولی هنوز ترسم سرجاش بود و

....از همه فجیح تر این بود که دیروز با هزار تا دنگ و فنگ با مامان رفتم حموم

....میترسیدم حتی ثانیه ای هم تنها باشم

....اون شب رفتم و پیش مامان خوابیدم بماند که چقدر شیان بابت این موضوع من و مسخره کرد

....کاش درکم میکرد

....من دیگه نزدیک بود راهیه تیمارستان بشم

...میدونستم اگه یه بار دیگه اتفاق توی اتاق برام بیوفته یا رونه ی گورستون میشم یا تیمارستان

....ولی با این که مثل سگ هم میترسیدم دست از اون شرکت و رنيس بداخلاقی که از قضا جونم براش میدادم.... برنمیداشتم

....بیدار شده بودم و به شایان گفته بودم من و برسونه

شایان تعجب کرده بود چون اوقاتی هم که اون میخواست من و برسونه من بدلقی میکردم.... و نمیخواستم باهاش برم... حالا چطور شده بود

....که خودم این پیشنهاد و بهش میدادم

....ولی بیچاره قبول کرده بود که من و برسونه

...عالی بود چون در صورت این که کسی پیش باشه اون مرد ظاهر نمی شد این جوری حداقل برای خودم زمان میخریدم

پارت هشتاد و 7

خندم گرفت چه زمانی اگه زمان مرگم رسیده باشه حتما میمیرم شدیداً به این موضوع اعتقاد داشتم که اگه زمان مرگم رسیده باشه حتی اگه امن

....ترین جا و با هزار نفر محافظم باشم میمیرم

پس این فرار کردنا واسه چیم بود؟؟؟

....لبخند تلخی زدم و توی اینه به خودم خیره شدم

یعنی واقعا قرار بود بمیرم؟؟؟

....انگار که مرگ. هر لحظه بیشتر نزدیکم میشد

....به هر بدبختی که بود افکارم و کنار زدم

....دست تو کشوم کردم

....میخواستم اول هفته بهترین باشم

....شاید این جوری به چشمش میومدم

....ولی باز هم دلم اب نمیخورد من کجا و شروین مشفق کجا

....کرم پودر و کف دستم خالی کردم

....انگشتم و جلو بردم و انگشتم و کرمی کردم

..به صورتم کرم... زدم

....بعد رفتم سروقت رژ توی رژا دنبال به رژ خوشرنگ میگشتم که بهم بیاد بعد از کلی این ور اون ور کردن

...رژلب قرمز م و برداشتم

بیشتر از همشون همین بهم میومد و علاوه بر رنگ قشنگ و وسوسه انگیزش حجم دهنده ام بود که باعث میشد لبام قلوه ای بشه و بیشتر تو ی چشم بیاد

....و من هم همین رو میخواستم که تو چشم بیام البته نه تو چشم همه فقط فقط به چشم شروین پیام

....رژگونه ای که یکی دو درجه با رنگ رژم فرق داشت و برداشتم و به صورتم زدم

....و در اخر با ریمل و خط چشم ارایش رو تکمیل کردم

....یکمی عقب رفتم و به خودم خیره شدم

....خیلی تغییر کرده بودم

....هیچوقت این همه ارایش نمیکردم و اولین بار بود که توی ارایش کردن در این افراط میکردم

....ل*ب و به دندون گرفتم و چشمهام و خمار کردم

....خودمم از خودم خوشم اومده بود خدا کنه به چشم عزیز ترینم هم میومدم

....همونجا نظر کردم که اگه اون هم عاشقم بشه دیگه همیشه نماز ام و بخونمم و روزاهامم بگیرم

....فقط به شروین میرسیدم می شدم عابد و زاهد

....به سمت کیفم رفتم و توش رو چک کردم تا چیزی جا نداشته باشم

....سرم توی کیفم بود و حسایی حواسم به داخل کیفم بود که صدایی شنیدم

....سرم رو با کنجکاوای بالا اوردم

....نگاهم به اون تو اینه افتاد

لکنت گرفتم: تو ت..و بازم؟؟؟

از تو ی اینه فهمیدم که داره بهم نزدیک میشه تا جایی که میتونستم خودم رو جلو کشیدم تا جایی که به میزی که اینه روش قرار داشت
.....برخوردم

....دستش رو روی کمرم حس کردم

....صدام در نمیاد تا حداقل جیغ بزنم و شایان رو صدا کنم

....فقط دهنم و باز بسته میشد ولی هیچ صدایی از گلویم بیرون نمیومد

....خدایا من نمیخواستم بمیرم

....اون یکی دستش هم بالا آورد و از پشت گردنم رو گرفت

....پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم

....کل هیکنم از ترس میلرزید

....لرز کردم که فشاری به گردنم وار کرد

....صدام در حد زمزمه بود: تو...رو خدا ولم کن اخه چی از جونم میخوای

....دهنش رو به گوشام نزدیک کرد

....دهنش به لاله ی گوشم برخورد کرد

....جونت رو میخوام:..

....اخره مگه من چیکار کردم دست از سرم بردار:..

....جوابی به سوالم نداد و فشار دستش روی گردنم و بیشتر کرد

....حس کردم نفسم بالا نمیاد داشتم خفه میشدم

خدایا یعنی این لحظه ها لحظه ها اخر بود؟؟؟

....چی فکر میکردم و چی شد

....میخواستم امروز روز کاملا خاصی باشه تصمیم گرفته بودم که شروین رو دیونه ی خودم بکنم

...کاری کنم که عاشقم بشه

....ولی قرار بود زندگیم تو اتاق خودم تموم بشه

....تقلا هم نمیکردم

....چه فایده ای داشت تقلا کردن وقتی که هیچ کاری برای نجات جونم ازم ساخته نبود

....بوی مرگ و حس میکردم

....اره داشتم میرفتم

....واسه ی همیشه

..... چشمهام سیاهی رفت و تو ی دنیای بیخبری جایی که هیچ درد و نگرانی نبود فرو رفتم

شایان:

پارت هشتاد و 8

...توی دستشویی بودم و داشتم مسواک میزدم که حس کردم یه صدایی شنیدم

...صدا خیلی کم بود بنابراین منبع صدارو شهره یا مامان دونستم و دوباره بیخیال به کارم مشغول شدم

...پنج دقیقه بود و صدا قطع شده بود

...ولی دوباره یه صدای دیگه شنیدم

...اخمام ناخودآگاه توهم رفت

یعنی چی؟؟

.....یه خورده فقط یه خورده نگران شدم

...با وضع چند روزه ای که شهره پیدا کرده بود

...راستش نگران شدم

.....بعید نبود با این کار های عجیب چند روزش الان هم بخواد بلایی سر خودش بیاره

....دهنم و شستم و بیرون اومدم

...خواستم اروم به سمت اتاقش برم تا از کارش سر دربیارم

.....پشت در اتاقش بودم و در اتاقش هم نیمه باز بود

...به ارومی در اتاق باز کردم

...از اون چیزی که میدیدم مردمک چشمهام از ترس گشاد شد

...خدایا!!!! اون کی بود

...چون پشتش به طرف در بود متوجه ی من نشده بود

نکنه اون کسی که شهره ی بدبخت میگفت همین بود؟؟؟

...من احمق باور نمیکردم

.....گردن شهره توی دستاش بود و اون داشت خواهر عزیزم و خفه میکرد

...نفهمیدم چی شد دیونه شدم و به اون مرد حمله کردم

...اصلا هم به هیکل اون که تقریبا دو برابر من بود تو جهی نکردم

...خواهرم بیچون تو دستاش بود و من به فکر هیکل طرف بودم

...دیونه شدم و بهش حمله ور شدم

.....لحظه ای کوتاه از اینه چشمم به چهرش توی اینه افتاد

....دلم فرو ریخت

.....و مکت کردم و لی نرسیده بهش ناپدید شد و خواهرم به زمین خورد

....از حیرت سرجام ایستاده بودم و مطمئن بودم چشمهام تا آخرین حدش گشاد شده

اون ناپدید شد؟؟؟

....و صورتش هم افتضاح بود

این موجود کی بود؟؟

اگه قبلا شهره حرفی درباره یه مرد غریبه که گاهی اوقات میاد و اون می ترسونه و یه دفعه ای ناپدید میشه ،، الان به عقل خودم شک
....میکردم

....سریع به خودم اومدم و به سمت شهره پرواز کردم

....بغلش کردم، رنگ صورتش کبود شده بود

....هول شدم.... و تو صورتش کوبیدم:شهره شهره چت شده تو.... شهره پاشو

.....به گریه افتادم دست و پام و گم کرده بودم و نمیدونستم چیکار باید بکنم

بلندش کردم و نعره زدم:مامان ماماننننن

.....مادر سراسیمه از اشپزخونه خودش رو به من رسوند و با دیدن شهره ی بی جون تو بغلم رنگش پرید

محکم تو صورتش زد و با هول گفت:خدا مرگم بده چیشده شایان....؟؟؟

....نتونستم جلوی خودم رو بگیرم

.....داری اصول دین میپرسی مادر من نمیبینی مگه حالش بده د زنگ بزن به اورژانس:ـ

به سرعت و با دستپاچگی به سمت تلفن رفت و و با اورژانس

....تماس گرفت نمیتونست درست ادرس بده و همش اشتباه می گفت

....بدون اینکه خودم بخوام حواسم باشه داشتم گریه میکردم

....تو صورتش زدم، پاشو اجیه من پاشو گلم

... خودم رو مقصر میدونستم چرا من حرفش رو باور نکردم

.....داشتم از عذاب وجدان خفه می شدم

....تقصیر من بود اگه حرفش رو باور میکردم،، این اتفاق براش نمیوفتاد میبردم قایمش میکردم

....تو هر سوراخ سمبه ای شده پنهانش میکردم تا از دست اون موجود کثافت، حروم زاده نجات پیدا کنه

.....واقعا چرا اون روز که با صورت زخمی به خونه برگشته بود من خر من الاغ پشت گوش انداختم

....مامان هم بعد از تماس گرفتش به سمت اومد و سر شهر رو تو سینهش گرفت

....شروع کرد به گریه کردن

....اعصابم به شدت تحریک شده بود

**** **

هورام:

....با دیدن هدی با اون وضع حالم بد شد و بالا اوردم

....وای خدایا این چند روز دیگه واقعا ظرفیتم تکمیل شده بود و با این افتضاحی هم که الان بار اومد دیگه داشتیم رسماً میمیردم

....هدی با دیدن من شوکه نگاهم کرد

....یه قدم به عقب رفتم که هدی با گریه گفت:تو رو خدا ازم نترس بخدا

.... هق هقش حرفش رو قطع کرد

....دلم براش کباب شد خدایا چرا اینجوری کرده بود

خودت اینجوری کردی؟؟؟:

اره؟؟؟ اخه چرا؟؟؟

....به هر زحمتی که بود حرف زد:من میخوام ارامش بگیرم هورام چرا این جوری شدم

....چرا من اون گ*ن*ا*ه و انجام دادم

....ترسم رو مخفی کردم و با مکث کوتاهی به سمتش رفتم

....اخه چیشده به من بگو چرا این بلا رو سر صورتت آوردی:..

....جلوتر رفتم و دستش رو گرفتم.... چندشم شد اما به سختی جلوی خودم رو گرفتم

....هدی:چرا من اون کار و کردم

چرا؟؟؟

...کاش من هم مثل تو پاک بودم

....کاش من مثل تو بودم

...کاش جای تو بودم... هورام

....کاش اصلاً نبودم

از حرفای بی سرو تهش گیجم کرده بود از یه طرف وضع صورتش که هنوزم تیکه تیکه پوست روی زمین بود و خونی که روی صورتش بود....

....معلوم بود که زخم صورتش رو کنده و از قبل هم صورتش بد تر شده بود

....هرکاری میکردم چشمم به صورتش نیوفته نمیشد و چشمم به سمت صورتش کشیده میشد

.....چرا اینکار و کردی میگم چه بلایی سر صورتت آوردی:..

.....به دیوار رو به روش زل زد و با ولوم پایینی گفت:همه چی خوب بود هورام زندگیمون پره صمیمیت بود

....ما باهم زندگی خوب و ارومی داشتیم اما یه اشتباه تمام زندگیمون رو نابود کرد

البته حقمون بود من تنها توی اون کار خودم و هادی رو مقصر میدونم فقط و فقط میتونم خودم و اون و سرزنش کنم چون هیچ دیگه ای توی
.....این کار دخیل نبود

.....من و هادی عاشق هم شدیم وای خدا چه اشتباهه فاحشی.....اخه مگه میشه یه خواهر و برادر عاشق هم بشن.... اخه مگه میشه

...از اون عشق ممنوعه بدتر عشق بازی بود که من و اون باهم کردیم

.... عشق بازی سراسر لذت

.....خدا من و لعنت کنه که این اجازه رو بهش دادم

...لعنت به من کثافت حروم زاده

اره الان تو هم ازم متنفر میشی نه؟؟؟

.... حق هم داری متنفر بشی کسی که با برادرش رابطه داشته باشه مستحق بدتر از این ها هم هست

دوست داشتم حداقل تو جهنم عذاب بکشم اره دوست داشتم الان جهنم باشم تا اینکه بعداز مردن من و هادی سرگردون بمونیم و عذاب و بی
.....ابرویی خانوادمون و تحمل کنیم

....من تصادف نکردم که بریم نه

....من و اون توی حموم مردیم... گاز گرفتمون و نمیدونم چرا صورتمون به این وحشتناکی شد

....حتما خدا این کار رو با ما کرد

....اره این کار رو کرد که با دیدن چهرمون تا اخرش عذاب بکشیم

.....ولی بخدا که من پشیمون بخدا هورام من پشیمونم

.....با گریه اومد و ستم و دستم و گرفت

.....منم نا خودآگاه گریم گرفته بود

.....با ب*و*س*ه ای که روی دستم نشوند از جام پریدم و دستم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم

چیکار میکنی هدی ؟؟؟:..

.....هدی:خواهش میکنم تو هورام تو پاکی تو معصومی برام دعا کن از خدا بخواه من و از این برزخی که توش هستم نجات بده

...التماست میکنم.... هورامم

.....به پات میوفتم

.....دوباره دستم رو گرفت و خواست ببوسه که نداشتم و بغلش کردم

....گریم واقعا دست خودم نبود

تو گوشش زمزمه کردم: از خدا بخواه که ببخشتت بخاطر گ*ن*ا*ه کبیره ای کردی طلب مغفرت کن ازش اون قدر مهربونه که ببخشتت من
...ایمان دارم بهش که ببخشه

...تو پشیمونی از ته دل اون ببخشه خودت ازش بخواه

...بریده بریده گفت: نه ببخشه میدونم من همیشه باید عذاب بکشم تا آخر دنیا تا قیامت من باید زجر بکشم

...ولی پشیمونم به تمام مقدسات عالم قسم که من پشیمونم

...کاش زمان به عقب برمی گشت کاش راهی واسه جبران بود

...کاش میتونستم پل هایی که دپشت سرم خراب کردم و دوباره بسازم

...کاش

...ولی همیشه دیگه همیشه

...من اون قدر گناهکارم که میدونم اگه از خدا بخوام به من آرامش نمیده

...ولی تو خوبی هورام تو از خددا بخواه خواهش میکنم

...میدونی مامان و بابامون نفرین کردن

...ماماتم وقتی مارو تو اون وضع افتضاح دید جفتمون رو باهم نفرین کرد گفت حلالمون نمیکنه

...گفت من ازشون نمیگذرم خدا تو هم ازشون نگذر دیدی خدا هم نگذشت

...حقمون اره حتی بدتر از اینا هم حقمونه

پارت هشتم و 9

...نمیدونستم چطوری ارومش کنم

...یه جورایی هم ازش متفتر شده بودم و هم دلم براش میسوخت

...سعی کردم ارومش کنم... با نفرت چشمم و ریز کردم؟ با پشت دست رو صورت داغونش کشیدم

...اروم باش گم.. خدا ببخشه اون ببخشه: _

...اما خودمم مطمئن نبودم

...یعنی واقعا خدا اون و هادی رو ببخشید؟؟؟

...حق هق کرد: نمی بخشه میدونم

...من آرامش نمیگرم

...نمیگرم

...بعد مکثی کرد و خواست دوباره چیزی بگه که چشمه اش برق زد

...تعجب کردم

...دیگه حق هق نمیکرد و با حالتی عجیب تو فکر رفته بود

چیشد هدی؟؟: _

هدی: یه چیزی ازت بخوام انجام میدب بعد از اینکه تموم شد ماجرای امیر کاری که بهت بگم میکنی؟؟؟

شوکه نگاهش کردم.... چه کاری میخواست که من برایش انجام بدم؟؟؟

بیشتر از این که کنجاو کاری میخواست بگه و من انجام بدم کنجاو اون بودم که منظورش از تموم شدن ماجرای امیر چیه؟؟؟

....یعنی اون هم خبر داشت از این رازی؟؟ نکنه هدی میدونست که چرا مادرم رو کشته

....یعنی میدونست

بی توجه به خواسته ای که میتونست داشته باشه گفتم: تو میدونی چرا اون پست فطرت مادر م و کشت اره؟؟؟

میدونی؟؟؟

....میدونی رو اون قدر بلند گفتم که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد

در حالی که سعی داشت به چشمهام نگاه نکنه گفت: من نمیتونم چیزی در اون مورد بگم... واقعا متاسفم من این حق ندارم.... خود امیر بهت بگه....

....دیونه شدم و به بی اختیار به سمت هدی حمله کردم

....نمیدونستم میخوام چه غلطی بکنم ولی اعصابم به شدت متشنج شده بود و کنترلی روی خودم نداشتم

.تکونش دادم: لعنتی دارم بهت میگم چرا اون بلا رو سر مادرم آورد زود باش بگو چرا این کار با مادر بدبخته من کرد

بدجنس شدم یه جورایی حس میکردم اون خواسته ای که از من میخواست خیلی برایش مهمه و خوب میتونم از این طریق تحت فشارش قرار بدم....

....مغرور گفتم: اگه نگی اون کاری که ازم میخواستی برات انجام بدم و نمیکنم

....حس کردم شوکه شد

....دوست نداشتم تا این حد بد بشم

.... ولی چاره ی دیگه ای نداشتم

پارت نود:

....دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که یهو نگاهش به چشمهای گرد شده ی من که پشت سرش میخکوب شده بود افتاد

....اب دهنم و قورت دادم و با ترس قدمی به عقب برداشتم.... اه خدای من هادی بود که با چهره ای غضبناک به من چپ چپ نگاه میکرد

....نزدیک بود از ترس خودم و خیس کنم این چرا اینطوری نگاه میکنه؟؟؟

....از وقتی که اون راز و هم راجب بهش شنیده بودم

....بیشتر و بیشتر ازش منجر شده بود

....هدی نگاه خیرم و به پشتش دیگه با تعجب برگشت

زیر ل*ب لعنتی گفتم اینم وقت یهو اومدن بود؟؟؟

.... مطمئن بودم که میخواست هدی بهم بگه علت کشته شدن مادرم رو اما الان که به هادی نگاه میکرد میتونستم ترس تو نگاهش و حس کنم

با غضب درحالی که به من نگاه میکرد اما طرف صحبتش هدی بود غریبداشتی چه غلطی میکردی هدی هان؟؟؟؟

.... من به جای هدی از ولوم بالای صداش ترسیدم

..... هدی با تته پتته گفت:هیچی بخدا هادی جان من که کاری نمیکردم

..... هادی دست هدی رو گرفت و اون به سمت خودش کشید

درحالی اون و به خودش چسبونده بود از میون دندون های بهم چسبیده اش گفت:من خرم هدی اره؟؟؟

.... فکر کردی با کی طرفی؟ هر کی و که بتونی گول بزنی من و نمیتونی کسی که عاشقت بوده

..... من تو رو حتی از خودمم بیشتر میشناسم... به جورایی تو خود منی

.... داشتم از این همه وقاحت کف میکردم

.... عجب! چقدر بیشعور بود

باز هم با پرویی تمام به خواهر خودش عشقم میگفت؟؟؟؟

.... این همه داشت عذاب میکشید ولی بازم دست برنمیداشت

..... روانی شدم و با قدم های محکم و با صلابت به سمت اون دوتا که چشم تو چشم هم بودن و با احساس خاصی بهم زل زده بودن رفتم

پارت نودو1:

..... هوی هادی ولش کن: _

.برگشت سمت من و با غضب سمت اومد ترسیدم و عقب رفتم

..... هادی:گنده تر از دهنه حرف میزنیا

.... علی رقم ترسی که داشتم بازم جلوی دهنم و نتونستم بگیرم و گفتم:خفه شو بابا ، کثافت

..... حالا و حوصله ی تو یکی رو ندارم

....خواست بهم بپره که هدی جلوش رو گرفت

.... هدی:ولش کن هدی برو بیرون

.... هادی:هدی چیزی به این

..... با سر بهم اشاره کرد و ادامه داد:سلیطه بگی من و میدونم تو

..... هوی خواست باشه چی میگی: _

....دندوناش رو روی هم سایید و خواست دوباره بهم بتویه که هدی انگشت اشارش رو روی لبش گذاشت

..... به وضوح دیدم که اروم شد

.....یعنی واقعا عاشق خواهر خودش بود

.... چه غلطا خواستم این موضوع رو به روش بزئم تا نا کجا ابادش بسوزه ولی جلوی خودم رو گرفتم بیشتر دلم برای هدی میسوخت تا هادی

.....البته جفتشون رو گ*ن*ا*ه کار میدونستم..... ولی از هادی بیشتر بدم میومد

..... اومدم حرف بزئم و دوباره بحث قبلی رو پیش بکشم که رفتن

.....نفسم رو محکم بیرون دادم و عصبی دستی توی موهام کشیدم

....لعنت به این حضور بی موقع ی هادی

.....خدا خفت نکنه مرد

شایان:

.....دستپاچه بودم و نمیدونستم دارم چیکار میکنم

.... که زنگ در خونه رو زدن به احتمال زیاد اورژانس بود از جام پریدم و بدون اینکه بپرسم کیه در رو باز کردم

....دوباره به سمت خواهرم رفتم و به سرعت بغلش زدم

....نفهمیدم چطوری خودم رو به یارو رسوندم و شهره ی بی جون تحوشون دادم

همش سوال های چرت میپرسیدن و به گمانشون شهره قرص خورده و خودکشی کرده دیگه داشتم از سوال های بی پایه و اساسشون عاصی میشدم....

....خدا رو شکر فقط همین برام مهم بود که شهره زندست این و که گفتن انگار کل دنیا رو بهم دادن سر به اسمون بردم و خدا رو شکر کردم

....اون لحظه بهترین لحظه برام بود

....مامان آماده شده بود و میخواست که باهامون بیاد

.... سمتش رفتم

.....کجا مادر من برو خونه:..

.....با گریه گفت:نه مادر همیشه منم باید پیام بخدا سخته میکنم

....پسرم بذار پیام

.....نه میگمت بمون خونه خودم باهاتس میرم:..

....مامان:خواهش میکنم هرچی شد به من خبر بده مادر من سخته میکنم ها بی خبرم نذاری

:پارت نود و 2

....چشم چشم بی خبرت نمی دارم:..

....زنگ میزنم بهت

.....پزشک اورژانس گفت:چیشد اقا ایشون حالشون بده معطل نکنین دیگه

.....سر سری از مامان خدافظی کردم به سمتشون رفتم

.....خدایا من باید شهره رو از اینجا میبردم

اره باید از این شهر کلا از اینجا باید میبردمش تا اسبیبی بهش نرسه چون آگه بلایی سرش میومد من خودم نمیبخشیدم،،، بابا اون و دست من
.....سپرده بود

:چند ساعت بعد

خدارو شکر حال شهره نرمال شده بود و من تونستم یه نفس راحتی بکشم اون لحظه که توی اون وضع دیدمش نزدیک بود بمیرم به خاطر
.....سهله نگاری که کرده بودم و حرفش رو باور نکرده بودم

.....روی صندلی نشستم و بعد هم دوباره عصبی بلند شدم

گوشیم زنگ خورد مامان بود همین نیم ساعت پیش زنگ زده بودا دوباره واسه چی زنگ زده بود حقیقتن حال و حوصله ی مامان هم نداشتم به
.....خاطر همین رد تماس زدم و بلافاصله گوشی و خاموش کردم

..... من بهش گفته بودم حال شهره خوبه پس چرا دیگه دست از این زنگ زندنای مدامش بر نمیداشت

:پارت نودو 3

.....حالا هم بهش ارامبخش زده بودن... مثل اینکه وضعش خوب نبود

....کلافه شده بودم میخواستم برم و از نزدیک ببینمش وگر نه قلبم به هیچ وجه اروم نمیگرفت

دور و اطرافم رو نگاه کردم،،، بخش اروم بود کسی نبود حال و حوصله ی سر کله زدن با پرستا را رو نداشتم بخاطر همین اروم و بی سر و
.....صدا وارد اتاق شدم

.....شهره اروم خوابیده بود

...با ارامش اون من هم ارامش گرفتم

....توی اون لباس صورتی رنگ بیمارستان چقدر نجور شده بود

....نزدیکش شدم... و اروم روی موهایش رو بوسیدم

.....تکونی خورد وچشمهایش رو باز کرد

... نگاه گنگی به من انداخت

.....چشمهایش چقدر با من غریبه بود

....چند ثانیه فقط به من نگاه می کرد و بعد خیلی ناگهانی و غیر منتظره شروع به جیغ زدن کرد

مستاصل شدم چرا اینطوری می کرد؟؟؟

.....دیونه شده بود تقلا می کرد و جیغ میزد سعی کردم ارومش کنم

.....گرفتمش:اروم باش ارجی گلم اروم باش چیزی نیست بین دیگه کسی نیست که اذیتت کنه یعنی من نمیذارم

....شهره:نه به من نزدیک نشو تو کی هستی برو اون ور التماس می‌کنم به من کاری نداشته باش

.....سرش رو تکون داد و دوباره فریاد کشید

....با صدای داد و هوار شهره پرستار اوار اتاق شدن و به من به چشم گ*ن*ه* کار نگاه کردن

....پرستاره:اقا برو بیرون داری چیکار میکنی

.....اومد نزدیکم و شهره رو از بغلم بیرون کشید

.....اعصابم متشنج شده بود بی اختیار پرستارو کنار زدم و با دستام دو طرف صورت شهره رو گرفتم

تو من و نمیشناسی؟؟؟ شهره:..

.....منم شایان برادرت

....اشک هاش مظلومانه از پلک های بستش روی گونش میچکید

....دست از تقلا بر نداشته بود

....شهره:من تو رو نمیشناسم... دست از سرم بردارر

....برو گمشو

....پرستار:اقا بهت میگم بیا برو بیرون داری از اذش میدی،، الان حراست رو خبر میکنم

بدون اینکه صورت شهره رو ول کنم رو کردم به اون پرستاره زبون نفهم :برادرشم میفهمی برادرش تو چی میگی این وسط؟؟؟

....مثل اینکه بهش برخورد

....پرستاره:باشه اون موقع که انداختنت بیرون حالت همیشه

:پارت نود و 4

....برو هر غلطی که دلت میخواد بکن..... به درک:..

....یکیشون بیرون رفت و اون پرو هه همون جا موند و با چشمهای عقابیش بهم زل زد

.....ازش ناخودآگاه بدم اومد

....بدون اینکه بهش توجهی بکنم.... شهره رو که مثل بید میلرزید تو بغلم گرفتم

.....روی سرش رو نوازش کردم:هیش گلم هیششش اروم باش منم شایان

....داشت هدیون میگفت:نه من تو رو نمیشناسم خواهش میکنم دست از سرم بردار

.....زمرمه کردم:اخه عزیز من مگه من میتونم دست از سر تو بردارم، اخه مگه میتونم

.....ولی مثل این که از اول اروم تر شده بود چون گریه نمیکرد و فقط هق هق های ریزی از دهنش بیرون میومد

.....چیز های نامفهومی زمرمه میکرد که متوجه نمیشدم

.....بعد از چند دقیقه که کمی اروم شده بود اون پرستاره و یکی هیکلی که از حراست بود داخل اتاق شدن

.....پرستارو من و بهش نشون داد و اونم هم سری تکون داد و به سمتم اومد

....حراست:بیا اقا بیا برو بیرون

سینه به سینش شدم:تو چی میگی؟؟؟

....دستم رو گرفت و خواست من و بیرون بکشه که جلوش رو گرفتم

.....دستم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم

..... دست به من نزن خودم میرم بیرون:..

.....راستینش خیالم از شهره راحت تر شده بود و واقعا هم اعصاب دعوا کردن نداشتم

.....به پوزخند پرستاره توجهی نکردم و با اعصابی درب و داغون بیرون اومدم

....اهی کشیدم

:پارت نود و 5

...دیگه تحمل این محیط خفقان اور برام مشکل بود

.....بیرون زدم،،، تو ی محوطه ی بیمارستان عصبی شروع به قدم زدن کردم

....کاش زودتر مرخص میشد تا بیرمش خونه و بعد هم که باید کار های عوض کردن خونه رو انجام بدم

....دیگه حتی نمی داشتم ثانیه ای هم تنها باشه

.....شهره داشت ترخیص می شد و قرار بود برگردیم خونه

.....رفتم تو اتاقش داشت شالش رو سرش میکرد

.....من و دید شوکه نگاهم کرد

....چرا نگاهش تا این حتی غریبه بود

واقعا چرا؟؟؟

.....شهره:تو کی هستی دست از سرم بردار

....چشمهام و درشت کردم:من کیم؟؟؟ شهره من کیم

....من برادرتم

.... انگار داشت انکار میکرد:....نه تو هیچ کس من نیستی من تو رو نمی شناسم

....میخوام تنها باشم

....پوزخند زدم:تنها هه نمیتونی تنها باشی

....این مسخره بازی هارو تمومش کن پاشو بریم

.... حرفی نزد و بی توجه به من که داشت خودم و جر میدادم خواست از اتاق بره بیرون که مچ دستش رو گرفتم

...تقلا کرد که مچش رو ازاد کنه

...ولی ولش نکردم و خودم به بیرون کشیدمش

..جالب اینجا بود که حرفی هم نمیزد و فقط تقلا میکرد تا از دست من فرار کنه

پارت 6:

.....همینشم خوب بود وگرنه اگه سر و صدا میکرد پدر شو همونجا در میاوردم

.....دیگه ظرفیتم واسه امروز تکمیل شده بود

...تحمل نداشتم

**** * * * * *

شهره:

این کی بود که من و میبرد؟؟؟

اه چقدر هم سمج بود،، دوست داشتم از دستش خلاص بشم ولی نگاهش هم میکردم انگار اشنا میزد.... ولی هرچی به مغزم فشار میوردم چیزی یادم نمیومد

...توی ماشین نشستیم ولی من همچنان تقلا میکردم

....با دادی که زد سگته کردم:خفه خون بگیر دیگه شهره،، ریدی تو اعصاب من

...واقعا هم خفه خون گرفتم

....سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمهام و بستم

.... خیلی خسته بودم

...بعد از چند دقیقه خوابم برد

**** * * * * *

هورام:

...بالاخره رفتم توی اون اتاقی که از اول من و کنجکاو کرده بود

....با دقت به همه جا خیره نگاه میکردم

.....چه اتاق قشنگی بود

....یه اتاق نسبتا بزرگ بود و وسط اتاق هم یه تخت دو نفره بود

...تخت خیلی زیبایی بود ولی پره خاک

....کنجکاو به سمت کمد گوشه ی اتاق رفتم

..... بازش کردم

....پره خرت و پرت اونجا بود

پارت نود و 7

....یه قاب عکس توجهم رو جلب کرد،،، قاب برعکس بود و نمیتونستم عکس توش رو ببینم

....برش داشتم

... شکسته بود و پر گرد خاک بود

....نمی تونستم عکس روش رو تشخیص بدم

.....عکس با هر مصیبتی که بود از تو قاب شکسته دراوردم

....عکس زنو مردی بود که عاشقانه بهم دیگه خیره شده بودن

....از نگاه پرعشقشون معلوم بود که حاضرین برای هم جون بدن

....مرد جذاب و هیکلی بود... پوستی سفید و ل*ب و دهنی کوچیک خیلی جذاب بود

....زن هم به زیبایی پری های اسمونی بود

....از عشقشون بهم حسودیم شد

....چقدر عاشق بودن

.... تو حال و هوای اون عکس بودم که صدای امیر که تو چند قدمی من بود از جام پریدم

....خواستم عکس و قایم کنم اما دیر شده بود

....به چشمهای پر از غم امیر زل زدم و سعی کردم کارم رو توجیح کنم

...بخدا قصدم فضولی نبود:ـ

..فقط خیلی کنجکاو بودم که این اتاق و ببینم

....امیر: عیبی نداره،،، اتفاقا خوب شد اومدی اینجا میخواستم بقیه ی داستاتم رو تعریف کنم

راس میگى؟؟؟:ـ

....امیر:اره بیا بشین تا بگم

....این و گفت و به اون تخت خاک و خلی اشاره کرد

....چندشتم شد ولی نشستم

....و مشتاق به امیر چشم دوختم

امیر:دوست داری بدونی اون زن و مرد کین؟؟؟

....این و گفت و با دست به عکس توی دستم اشاره کرد

اره میشه؟؟?:ـ

.....با لحن غمگینی گفت:اون عکس عکس من و سوگند مال سال 91 چند ماه بعد از عروسیمون این عکس و گرفتیم

فکر کردم دروغ میگه... یعنی این مرد جذاب توی عکس با اون نگاه عاشق و مهربون این امیر بود؟؟؟

....باور کردنش برام مشکل بود

.....دوباره به عکس خیره شدم و بعد به اون نگاه کردم که لبخند تلخش رو روی لبش با سماجت حفظ کرده بود

.....تو اعماق چشمهات اون مرد رو میدیدم

.... همون مرد عاشق توی عکس رو

....حالا که بیشتر هم دقت میکردم

....بیشتر متوجه میشدم که خودش

:پارت نود و 8

امیر:خب مطمئن شدی که خودمم حالا بقیه ی زندگیم رو تعریف بکنم؟؟؟

....سرم رو به شدت و با هول به معنی تایید حرفاش تکون دادم

.....اون هم بعد از اینکه نیم نگاهی به چشمهای مشتاق من انداخت، شروع کرد

:امیر

....همین طور که به سمت اتاقی که در اصل میشه گفت که پاتوق سهراب بود میرفتم به هورام هم فکر میکردم

....به این فکر میکردم که چطوری میتونم مرگ مادر و بهترین دوستش رو از توی ذهنش پاک کنم

....چطوری میتونم عاشقش کنم

....ولی انگار که دلم روشن بود بعد از تعریف کردن ادامه ی زندگیم

....و بعد از تمام کردم این بازی که راه انداخته بودم میتونم،،، اون رو به دست بیارم

....اره خودخواه شدم من همون امیر هستم همون امیری که هرچی رو که میخواست میتونست بدست بیاره

....به خودم قول دادم که عاشقش کنم

....ولی بازم غم توی دلم نشست

اگه هورام میفمید که من قصد جون یه نفر دیگه رو کردم چی؟؟؟

....اون موقع دیگه حتما حتما حالش از من بهم میخورد

....بدون اینکه بخوام سهراب رو متوجه ورود خودم بکنم ناگهانی در و باز کردم و رفتم تو

.....چون تو افکار خودش غرق بود هنوز هم متوجه ی من نشده بود

....به شونش زدم که برگشت

....خب چی شده؟؟ چی کار داشتی:..

سهراب: راجب شروینه دوباره مهونی میخواد بگیره میخواستم بدونم میخوای همونجا کارش رو تموم کنی؟؟؟

....درحالی که لبخند موزیانه ای رو لبم شکل میگرفت گفتم: کارش رو نمیخوام به همین سادگی تموم کنم

....میدونی الان که میبینم حقش بدتر از یه مرگ ساده و سریع دوست دارم زجر بکشه بخاطر خیانتی که به من کرد

....سوگند که تقاص خیانتش رو پس داد حولی دوست دارم شروین رو با زجر زیاد از بین ببرم

فکر کنم خدا هم فهمیده که اون سگ باید بدتر از این حرفا بمیره وگرنه تو ی اون مهمونی که ترتیبش رو داده بودیم تا جزغاله بشه،، این طورمیشد کار خدا بود که اون اون شب با هورام دعوا بگیره و از مرگ قصر در بره

....ولی خب یه چشمه از اذیت هامون و با توی جشنش نشونش بدیم

به نظرت این بهتر نیست؟؟؟

پارت نودو9

... درحالی که به دقت به حرفام گوش میداد وقتی که آخرین حرف و زدم نیشش باز شد

سهراب: عالیه پسر همیشه بهترین راه رو انتخاب میکنی میدونی من هم زیاد برام جذاب نبود که اون بدون دردرس خیلی راحت بمیره یه جوراییبا این کارت بهش لطف بزرگی میکردی ولی اینجوری حداقل یکمی از اون زجر هایی که تو کشیدی و اون هم میچشه افرین پسر

....همین عالیه

خوبه پس تو هم هستی؟؟؟:..

....سهراب: پایتم پسر تا اخرش

....تنها دوست خوبم همین سهراب بود.... از هادی و هدی به شدت بیزار بودم.... ولی از سهراب نه

..... شروینی که بهترین دوستم بود اون طوری با زخم بهم خیانت کردن،،، واقعا که بعضی از ادما چقدر پست فطرتن هان

....از اتاقش رفتم بیرون هوای قدیمارو کردم

....هوای اتاقم رو هوای آرامش قدیم و ولی یه ارزوی محال بود

مگه میشد که دوباره همه ی اون چیزا برگرده... در اصل خودمم نمیخواستم که برگرده دیگه نمیخواستم که سوگندی باشه ... اره اصلا ازکشتش پشیمون نبودم از این که مثل یه گوسفند سرش رو بریدم

....تازه خوشحالم بودم

...اون یه لجن بود که باید میمیرد

....اصلا بدتر از اینا هم حقش بود

....رفتم تو اتاق ولی با دیدن هورام سرجام خشکم زد

سر کدم رفته بود و یه قاب عکس دستش بود حدس زدم که عکس من و سوگند باشه چون که به جز اون عکس هیچ عکس دیگه ای تو کمدنبود

....صداش کردم که شوکه برگشت ... خیلی حالتش شیرین و بامزه شده بود

....میخواست عکس رو هر جور که شده قایم کنه ولی با حرف من اروم شد و دست از تلاش بر داشت

پارت صد

وقتی که گفتم اون عکس من و سوگندیم کاملا حس کردم که شوکه شد یعنی الان انقدر چهرم بد شده بود که باور نمیکرد اون مرد با صلابت و ...جذاب توی عکس من هستم

....دلم سوخت چقدر بد شده بودم

....خدایا چقدرررر

....گاهی به عادل بودن خدا شک میکردم

چرا وقتی که من اون کثافت حروم زاده رو مثل سگ کشتم خدا فقط من رو سرگردون کرد واقعا چرا؟

لابد اون سوگند هر...زه الان اون دنیا خوش و خرم داره زندگیش رو میکنه... از این خپا بعید

....نیست که اون تو بهشت باشه

....دوست داشتم تعریف کنم خودم دوست داشتم تعریف کنم

....شروع کردم

....اره اون روز من خودم تنهایی و با اعصاب داغون برای آوردن شروین به فرودگاه رفتم

از همه میدونی بدتر من و اتیش زد؟؟؟

حرف اون لحظه ی شروین که وقتی دور و اطراف من رو پایید و دید که فاسقش نیست به من گفت:وای سوگند جان کجا هستن....؟

....دوست داشتم بکشمش کسی جز خودم حق نداشت به سوگند من سوگند جان بگه

....جلوی خودم رو به سختی گرفتم تا نرم و بهش نپریم

....چند روز همه چی اروم بود و من دوباره داشتم اون اعتماد از دست رفته رو بدست میاوردم

که همه چیز به یک باره بهم ریخت میدونی چیشد؟؟؟

....وسط کار بودم که یادم افتاد به پرونده ی مهم که از قضا اون روز هم به شدت بهش احتیاج داشتم رو توی خونه جا گذاشتم

....تصمیم گرفتم که برم و از خونه برش دارم

....تنها لطفی که خدا تو زندگی به من کرده بود همون روز بود

....برگشتم و با بدترین صحنه مواجه شدم

....خدایا چی میدیدم

...شروین زن من رو عشق من رو... با به لباس... زیر تو بغش گرفته بود و میبوسیدد

....خواستم برم جفتشون به درک واصل کنم

...ولی نیه چیزی مانع شد با اعصابی درب و داغون به شرکت برگشتم

....بماند که چند دفعه ام نزدیک بود تصادف کنم

پارت صد و 1:

....شب برگشتم خونه.... خون جلوی چشمهام رو گرفته بود

....ولی دوست داشتم اول مثل سگ سوگند پتیاره رو بزخم و بعد بکشمش

....واقعا دیگه این زندگی رو نمیخواستم

....نقشه کشیده بودم که اول سوگند بعد شروین و بعد هم خودم رو بکشم

..رفتم خونه سوگند از حال و هوام حسابی جا خورده بود

....رنگ صورتش هم به شدت پریده بود

....وقتی این حالتش رو دیدم به یقین رسیدم که بهم خیانت کرده

....من عاشقش بودم دیونش بودم چطور تونست این کار و باهام بکنه

از همین بدو ورودم با ارامش خاصی که از خودم انتظار نداشتم.... وارد خونه شدم به سلامش هیچ جوابی ندادم و جلوی چشمهای از حذقه در
....اومدش کمربندم رو باز کردم

...مثل سگ زدمش

....مثل خر از در عر عر میکرد

...ولی با هر زجه که میزد من اروم که نمیشدم هیچ جری تر از قبل میشدم

.... میخواست چیزی رو بهم بگه میخواست کار کثیفش رو برام توجیه کنه میخواست مثل همیشه من خر رو خر تر کنه

....ولی من نداشتم بعد از اینکه مثل سگ کتکش زدم

....بدون عذاب وجدان با ساطوری که تو خونه بود سرش رو بریدم

....اینجا که رسیدم نتونستم خودم رو کنترل کنم و دیوونه وار شروع به خندیدن کردم

....روی خودم هیچ کنترلی نداشتم

....سر خونیه سوگند جلوی چشمهام بود و بیشتر اعصابم رو بهم میریخت

....به چهره ی هورام که با وحشت و شوک بهم نگاه میکرد اصلا توجهی نکردم

.....وقتی که خوب خنده هام رو کردم

به گریه افتادم و اون اهنگی که

....توی این چند وقت ورد زبونم شده بود و شروع کردم به خوندن

این بار اولی نبود که توی

قلب من میمیرد با نگاه

های عجیب کفر من و در

میاورد هرز میبیرید

من کشتمش در فکر کشتن

کشتمش من اون بعد لعنتی و با

....اشک و لبخند کشتمش

پرونده هام کامل شدن با چند

تا سیگار و یه عکس

در پی اثبات یه جرم

....با اشک و لبخند کشتمش

انکار میکرد حرف من و وقتی که

چشمهامو میدید گ*ن*ا*ه

تازه ای نداشت فقط یکم

...هرز میبیرید

با این همه حرف و حدیث

....حیثیت من و میبرد

. وقتی که داشت تموم میکرد

....چون من و قسم میخورد

:بارت صد و 2

....بعد از اتمام شعری که واقعا انگاری که برای من ساخته شد بود سرم رو بلند کردم و به چشمهای اشکی هورام خیره شدم

...تو ی چشمهات ترس نفرت...ترحم

....همه چیز بود

....واز این متنفر شده بودم که بیشتر از همه ی حس ها تو ی نگاهش ترحم بود

....من اصلا و ابدا دوست نداشتم کسی بهم تر حم بکنه

.... واقعا دوست نداشتم

....نفهمیدم چی شد و سرش داد کشیدم

....اون جوری به من خیره نشو هورام.وگرنه.چشمهاتو در میارم فهمیدی این جوری نگاهم نکن: _

تو هم بهم ترحم میکنی اره؟؟؟

....نمیخوام.کسی به من ترحم بکنه

.... مخصوصا تووو

.....حرفای اخرم رو زدم و با همون حال خراب از اتاقی که یه روز شب و روزم رو با اون خیانت کار میگذروندم....خارج شدم

هورام:

....هر حرفی که از دهنش خارج میشد باعث میشد که من شوکه تر و دهنم باز تر بشه

....ادم چقدر میتونه پست و کثیف باشه

یعنی اون زن عاشق توی عکس میتونه این کار رو بکنه؟؟؟؟

....اخه مگه میشه

.....نمیدونم چی توی نگاهم دید که اون طوری دیوونه شد و سرم داد کشید

....راست میگفت که من بهش حق میدم

....درسته اولش حالم از کاری که کرده بود بهم خورده بود

....از سر بریدن اون زن گفته بود

....ولی بهش حق میدادم... که همچین کاری رو بکنه

پارت صد و 3

....وقتی سرم داد کشید یه متر هوا پریدم

.....تنها چیزی که توی چشمهای من نبود همون ترحمی بود که اون میگفت

....باید من هم کمکش میکردم

....تا اروم بگیره

....ولی راستی چیشده بود که خودش مرده بود

یعنی شروین رو کشته بود؟؟؟

و بعد هم خودش رو؟

....پس چرا هنوزهم مثل مرغ سرکنده بال بال میزد

.....واقعا نگران بودم و باید تا اخر قضیع رو سر در میوردم

.....بلافاصله دنبالش دویدم

....داشت میرفت... که سمتش پریدم و جلوی پیش روی بیشترش رو گرفتم: امیر جان کجا میری صبر کن

.....بخدا ترحم نمیکنم بهت اشتباه میکنی تنها چیزی که توس چشمهای من نبود همون ترحم بود

خواهش میکنم بقیه ی ماجرا رو تعریف کن شروین شد اونم کشتی؟؟؟

اره بعدم همون طور که خودت بر نامه ریزی کرده بودی خودت رو خلاص کردی اره.....؟؟؟

.....بدون اینکه برگرده جلو تر رفت و دست من از روی شونش افتاد

برنگشت با صدای بمی که توش میشد به راحتی نفرت رو تشخیص داد گفت: درد من همینه درد من عوضی همینه که اون نمرد اجل بهم مهلت
.....نداد که بکشمش اون شب بعد از کشته شدن.... سوگند تا خر خره مشروب خوردم و مست کردم

....نزدیک بود خفه شم انقدر خورده بودم

....این طوری حداقل دردم فراموش میشد

.....ولی بازم تو همون بیخبری هم که بودم نفرتم بهشون کم نشده بود که زیاد تر هم شده بود

....با اون حال خرابم و نصفه شبی راه افتادم تا بکشمش با همون ساطوری که اون ه*ز*ز*ه رو کشته بودم میخواستم اونم بکشم

....بازم لبخند زد و قطره اشکی که روی گونش ریخته بود و پاک کرد

....با همون صدا بدون که تغییری بکنه ادامه داد:....تو راه چون مست بودم و سرعتم رزیاد بود تصادف کردم و رفتم ته دره

.....میدونی فکر میکردم میمیرم و میرم به جهنم ولی این طور نشد مثل فیلما روحم از بدنم در اومد

با همون سر و صورتی که داغون بود مرده بودم روحم همون جوروی بود تا چند وقت انگار که دچار فراموشی شده بودم ولی کم کم همه چیز
....مثل تکه های پازل بهم میچسبید و منم همه چیز رو به یاد میاوردم

....از همون موقع به فکر انتقام افتادم

....به خاطر همین انگیزه اون ساختمون که توش تو زهرا هم دعوت بودین رو منفجر کردیم

....ولی هم تو رفته بودی و هم شروین حروم زاده

.....یه جورایی دیوونه شدن اون شب زهرا و نجات دادن خودت رو مدیون ما هستی ما باعث شدیم

....ولی اون قصر در رفت

:پارت صد و 4

.....نیم نگاهی به من که با چشمهای ریز شده بهش نگاه میکردم انداخت و بعد هم بدون هیچ حرفی دوباره غیب شد

عجب پرو بودااا باعث مرگ صمیمی ترین دوست من شده بود بعد تازه منت هم میداشت که من رو نجات داده....؟

....میخوام نجات نداده باشی

.....عجبا

دیگه دوست نداشتم اینجا بمونم من این همه مدت دندون روی جیگرم گذاشته بودم صبر کرده بودم تا بفهمم غصه ی این یارو چیه؟؟؟

....ولی حالا دیگه میرم برای همیشه

....میرم تا از این همه تنش دور بشم

....دوست نداشتم دیگه حتی چشمم به چشمه‌هاش بیوفته

....اره دیگه نمیخواستم

....به طرف همون اتاق رفتم چون دیده بودم که تو ی اون کمد لباس هست فکر کنم لباسای همون زن باشه

دوست نداشتم بپوشم ولی خب مگه چاره ی دیگه ای هم بود؟؟؟

....یا این لباسام که نمیتونستم برم

....از توی کمد لباسای معمولی و درب و داغونی که بوی نا هم میداد برداشتم و پوشیدم

....با دقت اطراف رو میپاییدم تا یهو یکی از اون ها نیاد و سر بزنگاه مچم و بگیره

.... خدا رو شکر کسی نبود و تونستم راحت از اون جهنم خودم رو خلاص کنم

....میخواستم برم و این چند وقت و فراموش کنم

.....برای همیشه

***** ** ** ***** ***** *****

امیر:

....صدای سهراب از فکر دراوردم

....سهراب:امیر این دختره داره میره ها

....با بیخیالی نگاهی بهش انداختم

....بیخیال بذار بره: _

....سهراب:یعنی چی بذار بره تو که میگفتی

....نداشتم حرفش رو کامل کنه

....نمیخواه حرفم رو به یادم بیاری.... فعلا بذار جریان شروین تموم بشه به این موضوع هم رسیدگی میکنم: _

....در مقابل حرفم سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت

....بهش حق میدادم از این همه خونسردی من متعجب باشه

....اون همه که من میگفتم من عاشق هورام هستم و باید بدستش بیارم

....ولی حالا خودم داشتم فرارمیش میدادم و نمیتونست هضم کنه

پارت صد و پنج:

مهمونی کیه؟؟?: _

....سهراب:آخر این هفته

...خوبه همه چیز داره تموم میشه: _

...اره داشت تموم میشد حسم میگفت این اخر راهه

...سهراب:اره امیر جان تو هم راحت میشی بالاخره

...من هیچ وقت راحت نخوام شد این و همیشه یادت باشه: _

**** * * * * *

روز مهمونی

شروین

...اماده که شدم و پایین اومدم... ارش و خانمش اومده بودن

...همیشه اول از همه سر میرسید

...و من این اخلاقش رو شدیداً دوست داشتم

...مثل بقیه نبود که مثلاً دیر راه بیوقته و دیر برسه تا کلاس بذاره

...به سمتش رفتم و همو مردونه بغل کردیم

...با خانمش هم سلام و احوال پرسى کردم

راستی گل پسرت کو؟؟?: _

...ارش:خونه ی مامامه.. اینجا ها که جای بچه نیست

...اره والا گل گفتی: _

...باهم دیگه خندیدیم و به چشم غره ی زنش هم توجه نکردیم

...چند دقیقه گذشت و خونه پر ادم شد... ماشالا چقدر هم زیاده

...خندم گرفت انگار عروسی دعوت کردم

...همه چی تا اواسط مهمونی خوب بود که یهو همه ی برق رفت

...چرا برق رفت... همه شد... انگار که بچه ی شیش ساله ان و از تاریکی میترسن

...رفتم تا ببینم شایدکنتور پریده ،، اما کنتور نپریده بود... مگه همیشه هیچ وقت سابقه نداشته که برق اینجا قطع بشه

...هنوز توی حیاط تاریک بودم و با احتیاط به سمت خونه میرفتم که جیغ های بلند ساختمون رو لرزوند

...همونجا میخکوب شدم

...وای چیشده

...سراسیمه رفتم تو خونه،، انگار همه دیونه شده بودن فقط جیغ میزدن و این ور و اون ور میرفتن

....میخواستم متوقفشون کنم اما انگار صدای من و نمیشنیدن

....همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد اون همه جمعیت در عرض چند دقیقه خونه.... خالی شد

....میخواستن خودشون رو انگار از مرگ نجات بدن

....منم که هاج و واج اونجا ایستاده بودم و به این نمایش مضحک نگاه میکردم

....وقتی که خونه خالی شد در کمال تعجب برق اومد

.....از دیدن کسی که با چشمهای به خون نشسته بهم زل زده بود سگته رو زدم

....زبونم بند اومده بود

توتو؟؟؟:..

امیر:اره من فکرش و نمیکردی؟؟ نه خائن کثیف؟؟؟

....نه این واقعیت دنداره تو مردی خودم خاکت کردم امیر خودم با دستام:..

.....سرم رو به شدت تکون دادم و بعد دستام رو بالا اوردم و بهش نشون دادم

....خنده ای کرد که مو به بدنم سیخ شد

....حتما خواب بود اره همون کابوسه

....همش کابوسه

.....مثل روانیا چشمهامو بستم و به صورت خودم سیلی زدم

.....میخواستم خودم رو از این خواب بیدار کنم

پارت صدو 6

.....چشمهام و که باز کردم اون هنوز هم اونجا بود

....خدای من توهمه همش اره توهم

....انگار که ذهنم رو خوند

..نه توهم نیست تو بیداری شروین... بیداری و قرار تقاص پس بدی

مثل سوگنددد

....میخواستم اعتراف کنم دیگه برام مهم نبود میدونستم سوگند رو کشته... تو خواب میخواستم اعتراف کنم تا راحت شم از این عذاب وجدان

....هیستریک فریاد کشیدم گفتم:اون عوضی نخواست که با من باشه میفهمی سوگندت رو به زور تو بغلم گرفتم

....ههههه التماس میکرد... التماس میکرد که به یه زن شوهر دار کاری نداشته باشم... اما من نمیشنیدم فقط باید اون و مال خودم میکردم

.... تو همیشه خر شانس بودی بهترینا همیشه مال تو بود

....میدونی از اولین دفعه ای که دیدمش عاشقش شدم

...ولی اون عاشق تو بود دست زد به سینم زد... ولی از مرگش اصلا ناراحت نیستم من از تو صد پله بالاتر بودم اما اون تو رو انتخاب کرد

.....محکم به سینم کوبیدم و گفتم:اره.من.بهش تجاوز کردم خوب کردم

:امیر

حرفاش رو نمیتونستم هضم کنم... چی گفت...؟؟؟

...یا حالی خراب زانو زدم

من.چیکار کرده بودم؟؟؟

من عوضی چه گوهی خورده بودم..گل پاکم رو کشته بودم؟؟؟

بخاطر یه سوتفاهم؟؟؟؟

.....خدایا!!! لعنت به من..... لعنت و نفرین به من

...شروین خواست فرار کنه که با همون کینه و نفرت که حاله هزار برابر شده بود به سمتش حمله کردم و تا میخورد زدمش

...اون هم فقط میخندیددد

...دیونه شده بود دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم... از روی میز اون مجسمه ی سنگی رو برداشتم و تو سرش کوبیدم

.....نه یه بار نه دوبار نه سه بار حرصم خالی نمیشد که هیچ بدتر هم میشدم

.....انقدر زدم تا سر و صورتش متلاشی شد

.....ذره ای برام مهم نبود

...یا حالی خراب بلند شدم

.....فریاد زدم:خدایا!!! نفرین به من

...نفرین به من

.....تف و لعنت به من

.....رفتم تو حیاط خدایا چرا تموم.نمیشه چرا این عذاب تموم نمیشه

....من میخوام برم برم پیش خودش و راحت بشم

....اما این امکان نداشت میدونستم اون چیزی که خدا برام در نظر گرفته حقمه اره بدتر از این هم حق منه

.....همین لحظه هم دور هورام رو خط کشیدم

.....من باید تا ابد زجر میکشیدم تا ابد

:هورام

....گیج و گنگ بودم ،، نمیدونستم چیکار کنم و به کجا برم

..توی اون خونه که یادآور تمام لحظات خوشی هام بود؟؟

اخه چطور میتونستم اون جا رو بدون مادر تحمل کنم....واقعا چطور؟؟

....هنوزم که هنوزه نتونسته بودم مرگش رو هضم کنم

خدایا چی رو میخواستی بهم ثابت کنی هان؟؟

....اصلا چرا این اتفاقات برای من افتاد

....توی خیابونا سردرگم و گیج قدم میزدم

....فکرم همه جا پرسه میزد

....به امیر فکر میکردم

یعنی داشت چیکار میکرد؟؟

متوجه غیبت من شده بود؟؟

....دوست نداشتم دیگه دنبالم بیاد، واقعا برام دشوار بود تحمل مسائل جدید

....و از طرفی هم میدونستم که اگه بخواد میتونه در عرض کمترین زمان من و پیدا کنه

....دوست داشتم از این شهر برم

....شهری که پر خاطره بود برام

....پر خاطرات تلخ و شیرین که به جای جایش نگاه میکردم پیش چشمهام مجسم میشد اون خاطرات

....چشمم که باز کردم توی کوچه ی خودمون بودم

....چطور رسیده بودم که خودم متوجه نشده بودم

....انگار که تو خواب به این جا رسیده بودم

....در اصل جای دیگه ای برای پناه بردن نداشتم

تنها مامن ، من همین جا بود همین خونه ی قدیمی که توی گذشته ای که چندان هم دور نبود....کلی ازش خاطره داشتم خاطره هایی که خوبشون
....به بدشون میچربید

....رو به روی در خونه که رسیدم تازه دوزاریم افتاد که من کلید خونه رو ندارم

با گیجی سری تکون دادم حالا چطوری برم داخل؟؟

....به دور و اطراف نگاهی انداختم.... و چشمم به پسر همسایه افتاد

لبخند کجی رو لبم نشست خب چی از این بهتر؟

....به چهرش دقیق شدم

...انگار که چند سال بود از این جا دور بودم
...زمزمه کردم: هورام اینجا همون محله ی قدیمیه و تو هم همون هورام قدیم هستی
...چرا انقدر قلبت تند میزنه... اروم بگیر دختر
...با قدم های نامطمئن به سمت پسر رفتم که گیج میزد
...سعی کردم اسمش رو به یاد بیارم... ولی هرچقدر که بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم
...انگار که دچار فراموشی شدم
...واقعا چرا یادم نمیومد
....من اصولا ادمی نبودم که فراموش کنم مخصوصا اسم هارو
هورام:
...گیج و گنگ بودم،، نمیدونستم چیکار کنم و به کجا برم
..تو ی اون خونه که یاداور تمام لحظات خوشی هام بود؟؟
اخه چطور میتونستم اون جا رو بدون مادر تحمل کنم...واقعا چطور؟؟
....هنوزم که هنوزه نتونسته بودم مرگش رو هضم کنم
خدایا چی رو میخواستی بهم ثابت کنی هان؟؟
....اصلا چرا این اتفاقات برای من افتاد
...توی خیابونا سردرگم و گیج قدم میزد
....فکر کنم همه جا پرسه میزد
....به امیر فکر میکردم
یعنی داشت چیکار میکرد؟؟
متوجه غیبت من شده بود؟؟
...دوست نداشتم دیگه دنبالم بیاد، واقعا برام دشوار بود تحمل مسائل جدید
....و از طرفی هم میدونستم که اگه بخواد میتونه درعرض کمترین زمان من و پیدا کنه
....دوست داشتم از این شهر برم
....شهری که پر خاطره بود برام
....پر خاطرات تلخ و شیرین که به جای جایش نگاه میکردم پیش چشمهام مجسم میشد اون خاطرات
....چشمم که باز کردم توی کوچی ی خودمون بودم
....چطور رسیده بودم که خودم متوجه نشده بودم

....انگار که تو خواب به این جا رسیده بودم

...دراصل جای دیگه ای برای پناه بردن نداشتم

تنها مأمَن ، من همین جا بود همین خونه ی قدیمی که توی گذشته ای که چندان هم دور نبود...کلی ازش خاطره داشتم خاطره هایی که خوبشون
....به بدشون میچربید

...رو به روی در خونه که رسیدم تازه دوزاریم افتاد که من کلید خونه رو ندارم

با گیجی سری تکون دادم حالا چطوری برم داخل؟؟؟

....به دور و اطراف نگاهی انداختم... و چشمم به پسر همسایه افتاد

لبخند کجی رو لبم نشست خب چی از این بهتر؟

....به چهرش دقیق شدم

....انگار که چند سال بود از این جا دور بودم

...زمنه کردم:هورام اینجا همون محله ی قدیمیه و تو هم همون هورام قدیم هستی

...چرا انقدر قلبت تند میزنه... اروم بگیر دختر

....با قدم های نامطمئن به سمت پسر رفتم که گیج میزد

....سعی کردم اسمش رو به یاد بیارم... ولی هرچقدر که بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم

....انگار که دچار فراموشی شدم

....واقعا چرا یادم نمیومد

....من اصولا ادمی نبودم که فراموش کنم مخصوصا اسم هارو

صداش کردم:اقا اقا...؟؟؟

...به طرفم برگشت... با دیدنم... چشمهانش برق زد

به به هورام خانم نیستی؟؟ کجایی شما؟ دیگه نزدیک بود بریم به پلیس خبر بدیم...؟_

این من رو از کجا میشناخت؟؟

....پس چرا من اسمش رو بخاطر نمیاوردم

....کرده بود n این اتفاقات حافظه ی قویم رو هم

...اهی کشیدم

...مسافرت بودیم ببخشید دیگه نشد به شما گزارش بدم:_

...کنایه ام رو گرفت و اخم کرد

...خب به هرحال رسیدن بخیر:_

کاری داشتی؟؟

.... بله ببخشید من کلیدم رو گم کردم میشه برام بازش کن:..

....برای دومین بار چشمه‌هاش برق زد

..چرا که نه بفرمایید...بفرمایید:..

....الان براتون باز میکنم

....خوشحال شدم و این خوشحالی روی صورتم تاثیر گذاشت

....واقعا لطف میکنین... ممنونم:..

....این رو گفتم به طرفش راه افتادم

.... خوب شد که این یارو بود وگرنه باید تا شب یه لنگه پا دم در خونه می ایستادم

....با این که فضول بود اما به نفع من کار کرد

....تو دلم خندیدم... و از پشت به هیکل خپل و گوشتالودش خیره شدم

....فکرم به هیکل ناموزنش معطوف شد

....به چهره ی جذابش این هیکل نمیومد

....همین طوری خیره اش بودم که به سمت برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد

....لبخند دستپاچه ای زدم و نگاهم ازش گرفتم

....ولی نیش باز شدش رو قبل از اینکه برگردم دیدم. و باعث شد حرصم دربیادد

....اهی کشیدم و به درخونمون زد زدم

....صدای برخورد پاهاش با ضرب روی زمین از فکر و خیال دراوردم

...اونطرف پریده بود

...ماشالا با این هیکل گنده چقدرم سریع از دیوار خونمون بالارفته بود ههه

....درو باز کرد

دوباره فضولی کرد:خب نگفتی خانم کجا رفتین مسافرت؟؟

این یاروکی بود که به خودش اجازه میداد تو کارهای من سرک بکشه...؟؟؟

خیلی جدی به چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:راستی اسم شما چیه؟؟

....اون که فکر میکرد الان کنجکاویش یا بهتر بگم فضولیش ارضا میشه با این حرفم بادش خالی شد

یعنی نمیدونین؟؟ منم دیگه مهرداد... همسایه روبه رویی تون نکنه این هم یادتون رفته?:..

....با دیدن چشمهای برزخیم دیگه حرف اضافه ای نزد و سرش رو پایین انداخت

....من خیلی حال و حوصله داشتم؟؟ اینم داشت روهمین اعصاب درب و داغون یورتمه میرفت

...یه تشکر خشک و خالی کردم و جلوی چشمهای بهت زده داخل حیاط شدم و تق درو محکم بهم کوبیدم

...واقعا حرصی شده بودم

..... عجب ادمای فضولی پیدا میشدها

....وقتی داخل خونه شدم جای جای خونه برام خاطراهام رو زنده میکرد

....بغض گلوم رو گرفت و چشمهام پر از اشک شد

....ولی زود جلوی خودم رو گرفتم

....دیگه نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم و همش زرت و زرت بزیم زیر گریه

...من میخواستم قوی باشم

....اره من میتونم

....چون میخوام

...با همون بغض سنگین که تلاش میکردم بخورمش به اتاقم رفتم

....چرا هیچی تغییر نکرده بود؟؟ هان

این همه اتفاق افتاده بود و هنوزم خونه همون شکل قبل بود؟؟

....نه این اصلا منصفانه نبود

....توی یک لحظه انگار که دیوونه شدم

....صدای دادم دیوارهای خونه رو لرزوند

....نه نه: _

....داد میزدم نه و خونه رو بهم میریختم

....یه نفس نفس افتادم

....اره این درسته

باید یه تغییری ایجاد بشه مگه نه؟؟

....فکرم به سمت قیچی کشیده شد

....لعنتی قیچی رو کجا گذاشته بودم

....شروع کردم به گشتن

....بعد از چند دقیقه هم پیداش کردم

....لبخندی روی لبم نشست

....با طمانینه و قدم های اروم به سمت اینه رفتم

....لبخندم با سماجت حفظ کرده بودم
جلوی اینه رسیدم
دسته ای از موهام رو جدا کردم
 ...قیچی روی تو موهام کردم.... و کاتنتت
تموم شد موهای بلند و زیبام از بین رفت
اشکم روی گونم ریخت اما هنوز لبخند روی لبم بود
یه تیکه ای دیگه... و موهای بیشتری روی فرش پخش میشن
اره این درسته از اولم هم باید همین کار رو میکردم
بعداز این که کار کوتاه کردن موهام تموم شد قیچی روی این اسپرژخونه گذاشتم
اه کشیدم

...خواست دلم بره برای حسرت خوردن برای موهام...اما
نذاشتم

....اره من دیگه هیچ وقت حسرت نمیخورم... هیچ وقت

....غلطی زدم.... و یه صدایی توی گوشم پیچید

....نجاتش بده هورامم.... نجاتش بده: _

....فوری چشمهام باز شد

....موشکافانه اطرافم رو پاییدم

....اما هیچ کس نبود

من فکر کردم تموم شده اخه چند وقت بود که این صدای زن ملتمس رو که بهم التماس میکرد اون شخص مجهولی که هنوز هم نمیدونستم کی
هست رو نمیشنیدم

....ولی مثل اینکه تمومی نداشت

....من فکر میکردم به پایان رسیدم

....اما اشتباه فکر میکردم.... چون یه شروع دوباره انتظارم رو میکشید

با بی حوصلگی بلند شدم و نشستم.... به رو به رو چشم دوختم و انگار که اون زن رو می بینم... گفتم:دیگه چی از جون من میخوای؟؟ هانن؟؟
 کدوم...خ...ری رو من نجات بدم ... د لعنتی...؟؟؟

....میدونستم مثل همیشه تمام سوال هام بی جواب می مونه

....کی جواب سوالاتم رو گرفته بودم که این دومین بار باشه

...تا خواستم دراز بکشم،، چیزی دیدم که ای کاش نمیدیدم

یا خدا!!!!!!

...مثل اینکه کابوس های من تمومی نداشتن

...قلبم محکم خودش رو به سینم میکوبید

....وحشتناک ترین چیزی بود که تو عمرم دیده بودم

....خدا من انقدر چیزهای عجیب دیده بودم این چند وقت که اصلا الان فکر نمیکردم که دارم کابوس میبینم و باید بیدار شم

...یه زن با لباس سفید و بلند جلوی روم ایستاده بود.... پیراهن سفیدش رو خون رنگی کرده بود

...از همه بدتر این بود که سر نداشت

....اب دهنم رو با سرو صدا قورت دادم... اما بازم دهنم خشک شد مثل کویر

...شروع به لرزیدن کردم

....این واقعا از حد تصوراتم،، خارج بود

...صدای همین زن بی سر دراومد

....امیر و نجات بده هورام.... نجاتش بده: _

...صداش توی اتاق اکو میشد

....ولی خدای من صداش از کجا درمیومد.... اون که سر نداشت

...امیرررر خدای من دوباره اون

....باید می فهمیدم... این زن همون سوگند زن امیره،،،،، اره

....تازه داشت یادم میوفتاددد

....حرفای امیر درباره بریدن سر زن خیانت کارش

....اره سوگند بود

...قطعا همون بود

...هنوز هم میلرزیدم.... اما ترسم از اول کم تر شده بود

با حرص رو به همون زن بی سر.. نالیدم:اون کثافت دست از سر من برداشت تو ولم نمیکنی؟؟

دیگه نمیخوام راه به راه صدای تو رو بشنوم خب؟؟

...قدمی به سمت برداشت که ترسیدم،،، و عقب رفتم

...از من نترس هورام... خواهش میکنم،،، نجاتش بده: _

....اون داره عذاب میکشه... من هم دارم عذاب میکشم

.....من عاشقش هستم... روح در عذابۀ نجاتش بده... نجاتش بده
 ...خودش ناپدید شد... اما نجات بده ی اخرش هنوز هم توی ذهنم،،، اکو می شد
 ...جیغ بلندی زدم

...ای خدا مثل اینکه تمومی نداشت روانی نشم خیلیه

...پوفی کشیدم و سرم رو محکم به بالش کوبوندم

....کاش مغزم جابه جابه میشد و همه چیز رو از یاد میبرد

...شهره: تازه داشت همه چیز یادم میومد

....من اون مرد وحشتناک که داشت خفم میکرد

پس چی شد... یعنی من نمرده بودم...؟؟؟

...تو اتاقم بودم

...و اون داشت خفم میکرد

....هیچی دیگه یادم نمیومد

یعنی از کشتن من صرف نظر کرده بود؟؟ امکان نداشت اون داشت واقعا میکشت... یعنی باور کنم که لحظه ی اخر منصرف شده؟؟

....از کلافگی بیش از حد پوفی کشیدم و شروع کردم توی اتاق قدم زدن

...وای تازه ذهنم به سمت کارم و شروین کشیده شد

نکنه اخراجم کنه؟؟؟

...من میمیرم... نه باید برم سرکار

...اون موجود هم بره به درک فعلا شروین مهم بود

...باید برم ببینمش دلم براش یه ذره شده بود

..ناخودآگاه از تجسم چهره ی جذاب شروین دلم زیر و رو شد

....نه من یه ذره هم تحمل دوریش رو ندارم

....با این فکر راهم رو به سمت در اتاق کج کردم،،، و بی توجه به نگاه های متعجب شایان

....به اشپزخونه رفتم

....صدای پای شایان به گوشم رسید

....و بعد هم که بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند

،،،،...با شگفتی به چشم های عصبی خیره شدم

چیه چته شایان؟؟: _

...یه لحظه از ذهنم گذشت که بهش جریان اتاق رو بگم...،،، دهانم بازو بسته شد

...اما جلوی خودم رو گرفتم

چه فایده ای داشت وقتی که اون باور نمیکرد؟؟؟

...فقط خودم رو سنگ روی یخ میکردم

...و اوناهم نگران

.. فکر میکردن خل شدم

....بعد از این که اسم شایان رو به زبون اوردم... نفس راحتی که کشید و رو شنیدم

...هنوز منتظر بهش خیره بودم که به حرف اومد

...شایان: خدارو شکرمن و یادت اومد اره... وای خدارو شکر

...دستش رو به اسمون گرفته بود و یکریز خدارو شکر میکرد

وا خل شده بود؟؟؟

...یعنی چی اصلا سر درنمییاوردم

...دیدم و لش کنی تا صبح همین طور یک ریز میخواد خدارو شکر کنه

...دستم رو به نشونه سکوت جلوی صورتش گرفتم

اع چیشده؟؟ یعنی چی تو رو یادم اومده شایان؟؟: _

...بسلامتی خل شدی؟ انقدر من و مسخره کردی... دیدی حالا خدا گذاشت تو کاست

...وقتی حرف زدتم تموم شد

...خودم تو آغوشش دیدم

...دیگه یقین پیدا کردم که مخش تاب برداشته

...من و سفت بغل کرده بود

...کفری شدم و خودم رو به زور از تو بغلش کشیدم... بیرون

...اه داداش بس کن تورو خدا: _

...حرف بزنی ببینم چی شده

...شایان: خدارو شکر خواهری اخه تو رو داشت اون کثافت خفه میکرد...اگه ی

نداشتم ادامه بده و پریدم وسط حرفش...،،،

چی؟؟ چی گفتی الان...؟؟: _

.... شایان:اره خواهر خوشگل من

...من دیدم اون موجود داشت میکشستت... دیگه حرفت رو باور کردم... من غلط بکنم باور نکنم

...حالا هم دارم کارای رفتن از این شهر رو انجام میدم،،، نترس گلم، از اینجا میبرمت... نمیذارم کسی بهت اسیبی برسونه،،، قسم میخورم

....گیج میزدم.... از یک طرف خوشحال شدم، اما از طرفی هم نه

خوشحال از این که بالاخره حرفم رو قبول کرده بودن و نمی خواستن گیر بدن برو روانپزشک و نمیدونم روانشناس و هزارتا کوفت و زهرمار
دیگه

....ولی

...من از این شهر نمی رفتم

...اصلا و ابدا

...حاضر بودم همین جا بمونم بمیرم در کنار کسی که دوستش دارم،،، اما دور از اون

....نه اصلا،،، حتی برای ثانیه ای هم نمیتونستم تحمل کنم

....جدی شدم.... رو مو برگردوندم و به مامان که تازه به جمعوم پیوسته بود چشم دوختم

....باید باجفتشون اتمام حجت میکردم

....گوش کنید.... من هیچ جا نمیام:..

شایان جان ممنون که به فکر من هستی و نمیخوای اسیبی ببینم اما من اینجا میمونم ،،، آگه بخوام بمیرم اون سر دنیا هم برم و قایم بشم...
....مطمئنن میمیرم

....حتما به حکمتی هست

ناپاور نگاهم کرد:شوخی میکنی دیگه؟؟

بعد صدایش رو بالا برد:شهره همه چیز رو شوخی گرفتی نه؟؟

....اون میخواست تورو بکشه

....سرش رو تکون داد

....نه مثل اینکه تو واقعا دیوونه شدی

....تو دیوونه شدی ولی من نه

این چیزا حالیم نمیشه... به محض اینکه... دارم تاکید میکنم شهره،،، به محض اینکه،،، کارای انتقالمون به یه جای دیگه راست و ریست شد
....بدون هیچ معطلی از این خراب شده میریم

شیر فهم شد؟؟؟

....جمله ی اخر و چنان بلند گفت که من و مادر بیچارم زهر ترک شدیم

....ابروهام رو توی هم کشیدم

نه شیر فهم نشد... من نمیام... و:..

...تردید و کنار گذاشتم و تیر خلاص رو زدم

...تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی

حالا تو شیر فهم شد؟؟

...بعد از اینکه حرفم تموم شد بیتوجه به نگاهای مادر و چشمهای از حیرت گرد شده ی شایان.... به اتناقم رفتم و در و محکم بهم کوبیدم

...خیلی ناراحت و عصبی بودم استانه ی تحمل به شدت کم شده بود

...توی تصمیم انی به سمت کمد رفتم

...باید به شرکت میرفتم

...نیاز داشتم که ببینمش اون مثل مسکن برای من بود

....در حالتی که باشم اون که بهم آرامش میده و نبودنش یعنی پایان من

...لباسام رو به سرعت تنم کردم

...و کیفم رو از روی میز کامپیوترم چنگ زدم

...مامان صدام کرد اما توجهی بهش نشون ندادم...اونم وقتی دید حریف من نمیشه،، شایان رو صدا کرد

...وای خدای من حال و حوصلش رو نداشتم

...پوفی کشیدم و بند کتونی هام رو بستم

...داشتم بلند می شدم که دستی روی شونم نشست

...زهرم ترکیدولی وقتی چشمم به شایان افتاد نفس راحتی کشیدم

.... اخماش توی هم بود.... و چهرش به شدت عیوس

...شایان:کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟؟ هان

...دستش رو از روی شونم پس زدم و بلند شدم:به تو مربوط نیست

شایان:زیبون در آوردی؟؟

...شری حال و حوصله اصلا ندارم

بنال ببینم کدوم گوری داری میری؟؟

...چشم هامو لوچ کردم

با اینکه به تو مربوط نیست... ولی برای اینکه دست از سر کچل من برداری... میگم:ـ

...دارم میرم شرکت،، تا اخراجم نکردن... خودمم دیگه از دستم در رفته چند وقته نرفتم شرکت

...داشتم همچنان حرف میزدم که صدای خندش گوشم رو کر کرد

...با شوک به قهقهه های تقریبا دیوونه وارش خیره شده بودم

...خواستم اعتراض کنم،، اما انگار لال شده باشم

...فقط دهنم باز و بسته میشد

بعد از اینکه خوب خنده هاش رو کرد جدی شد و گفت: هه کدوم شرکت؟؟ همون شرکت که درش تخته شد؟؟

....تو خودبه خود اخراج شدی عزیز من

پلکم پرید: چی؟ چی میگى تو؟؟

....مغزم کاملا هنگ کرد

منظورش چی بود که در شرکت تخته شده؟؟

...اونجا ما که کار خلافی نمیکردیم.... لابد میخواست من رو از رفتن به اونجا منصرف کنه

....اره همینه

....خندیدم: خیلی مسخره ای شایان.... برای که جلوی من رو از رفتن بگیری به چه چیز ای بچه گانه ای متوسل میشی

...هه باشه

....دوباره برگشتم که برم.... اینبار دستم رو چسبید

....عصبی دستم رو کشیدم... و اعتراض کردم: اه ولم کن

....اما ولم نکرد

...من به سمت خودش کشید... و تو چشمهام خیره شد

...شایان: میگم در اون شرکت کوفتی رو بستن... کدوم گوری میخوای بری تو

...منم با سماجت تو چشمهای خشمگینش خیره شدم

....دلیل میخوام... نه نه... میخوام از نزدیک ببینم: _

...شایان: باشه میریم می بینیم

....این و گفت و من رو دنبال خودش کشوند

....غری زدم و دنبالش کشیده شدم

**** * * * * *

...تازه به این نتیجه رسیدم که شایان واقعا داره دروغ میگه

اگه دروغ نمیگفت،، پس از کجا فهمیده بود که شرکت بسته شده؟؟؟

....اصلا با عقل جور در نمیومد

ولی،، پس چرا من داره میبره تا خودم از نزدیک ببینم؟؟

....اگه به ریگی به کفشش باشه همچین کاری رو عمرا بکنه

....وای خدا مغزم داشت از فکر و خیال منفجر می شد
اه بسه دیگه بالاخره میفهمم جریان چیه...؟؟؟
....با این فکر سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم،، و چشمهام بستم
....شاید کمی فقط کمی آرامش بگیرم
....بعد از نیم ساعت رسیدیم
....بی حواس پیاده شدم
....اروم اروم به سمت،، شرکت حرکت کردم
....نه این حقیقت نداشت
...به چشمهام اعتماد نداشتم
...اره من خواب بودم
...چشمهام روی اعلامیه ترحیم ثابت موند
....نه ... دستام شروع کردن به لرزیدن
....بعدش به کل هیکنم رسید
....چشمهام دو دو میزد
...نه شروین من نمرد... نه اینا همش خوبه..کابوسه
....اره یه کابوس خیلی خیلی وحشتناک
با همون وضع اسفناک به سمت
....شایان که نمی فهمید این حال بد من علتش چیه... رفتم
....شایان:چیه چته تو؟ چرا میلرزی شهره؟؟ تو اخرش من دق میدی.... د بگو دیگه
....این و گفت و شونم رو گرفت و تکونم داد
دروغه نه؟؟ من خوابم؟_
....خواهش میکنم داداشی بیدارم کن
چشمهانش گرد شد:چی میگی شهره؟؟
...دادازدم:د لعنتی میگم از این کابوس بیدارم کن
....با سیلی که زد برق از چشمهام پرید.... اشکام رو گونه هام روون شدن
.....اون مرده بود
برای همیشه رفته بود.... پس چرا من زنده بمونم؟

...بی اراده روی زمین زانو زدم
...شروع کردم به گریه کردن
...رگ گردنم بیرون زده بود
...میدونستم صورتم قرمز شده
...هق هق کل کوچه رو گرفته بود
....شایان با دیدن حال خرابم،، کنارم زانو زد
...دست انداخت و بازوم رو گرفت: بلند شو خوشگل من... اخه چیشدی تو یک دفعه ای
...دستم از توی دستش بیرون کشیدم
...ولم کن شایان دست از سرم بردار:_
...اینو گفتم و بلند شدم
...تلو تلومیخوردم... انگار که مست کرده باشم... حیف که مست نبودم
...کاشکی مست میکردم
...کاشکی میرفتم توی دنیای بیخبری
...کاش میمیردم... میتونستم.. نگاه متعجب،، شایان رو روی خودم حس کنم
...بعدش هم دستش رو... که روی دستم نشست
...چهره مجاله شد... این چرا من و به حال خودم نمیذاشت
...ولم کن شایان... ولم کن بهت میگم:_
...این رو گفتم و دستم رو کشیدم
...اما لعنتی ول نمیکرد
...پوفی کشیدم و دست از تقلا کردن بیهودم که هیچ فایده ای هم.. نداشت گرفتم
شایان: هیچ معلوم هست تو چه مرگته؟؟ چرا این سلیطه بازی ها رو درمیاری تو؟؟
...بخپا دیگه بد روی مخ من داری راه میری
...عجبا... چه غلطی کردم تورو اوردم اینجا
.... بعد نگاهش مشکوک شد
....انگار تازه داشت دلیل بیتابی های من رو درک میکرد
به زیون هم آورد
...شایان: شهره نکنه

...اره همونه،، من عاشق بودم:۔

عاشق همونی که الان میگن مرده... میبینی که اونجارو؟

...این رو گفتم و با دستم آگهی ترحیم رو نشونش دادم

...بعد خندم گرفت

بریده بریده بین خنده هام ادامه

...دادم:چرته بابا شروین من نمرده

بازم به صورتم سیلی زد اما من همچنان میخندیدم و تو دلم به خودم تلقین میکردم که شروین من نمرده..... اره اون نمرده... من میدونم... من

...ایمان دارم

...به شدت تکونم داد

...شایان:اون مرده شهره میفهمی،، مرده

...اومدم چیزی بگم و به این حرفش اعتراض کنم،، که چشمهام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

...با صداهای که از اطرفم میومد و بیشترش هم نامفهوم بود چشمهام رو باز کردم

...دستم رو به سرم بند کردم... وای نمیدونستم چرا ولی انگار داشت مغزم منفجر میشد

...سرم رو بیشتر فشار دادم تا کمی دردش اروم بگیره،، اما اروم نمیشد

..وای داشتم میمیردم...حتما دوباره میگرتم شروع شده بود

...این درد همیشه همراه من بود و دست از سرم برنمیداشت

..تازه چشمم به اطرافم خورد

مامان نگران بهم چشم دوخته بود... از چهرش معلوم بود میخواست چیزی بگه اما لب از لب باز نمیکرد و انگار که لباس رو بهم دوخته بودند...

...من که اصلا تو حال و هوای خودم نبودم

...نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده که مامان این جور نگران بهم چشم دوخته و نگاهش رو حتی برای ثانیه ای هم از روم برنمیداره

چیه مامان،، حرفت رو بزن...؟:۔

مامان:دخترم حالت خوبه؟

...مگه باید:۔

..و تا خواستم حرفم رو ادامه بدم همه چیز مثل یه فیلم که روی دور تند گذاشتنش از جلوی چشم گذشت

..میخواستم برم سرکار که شروین رو ببینم... دلم براش تنگ شده بود

...بعد شایان نداشت تنها برم،، گفت که اخراج شدی،، و در اخر رفتیم به شرکت..و آگهی ترحیم

...به اینجا که رسیدم خبردار ایستادم
...یا خدا تازه دوزاریم افتاد که چپشده
...قلبم رو دور تند رفته بود
...انگار که داشت از توی دهنم بیرون میزد
...اب دهنم رو تند تند قورت میدادم... اما بازم ترشح میشد
...نه این حقیقت نداره
...چشمم به مامان افتاد
...نمیدونم چی توی صورتم میدید
...اما رنگش پریده بود
...و نگران و مضطرب به نظر میرسید
...ولی من نگاهم به صورتش بود اما اونجا نبودم
...فقط به یه چیز فکر میکردم
...مرگ
اما نه اول باید علت مرگ عزیزترینم رو میفهمیدم
...بعد اون موقع تصمیم میگرفتم
...چون اصلا مرگش عادی نبود
...اصلا عادی نبود
...آگه کسی نفسش رو که به نفس من بند بود رو بریده باشه، نفسش رو میبرم
...اره،، نفس رو میبرم
...سعی کردم به اعصابم مصلحت بشم
...این طوری بهتر بود
...بعد از چند تا نفس عمیق،، حالم بهتر از قبل شد
...دستم رو به دوباره به سرم گرفتم
...هیچی نیست مامان جان... فکر میکنم میگردم عود کرده.. تو نگران نباش،، حالم خوبه:_
مامان: مطمئنی عزیزم؟
...بله آگه شما بری بذاری من استراحت کنم، بهتر هم میشم.. ممنون:_
..مامان: باشه دخترم.. تو دراز بکش رو تختت منم برق رو خاموش میکنم... این طوری زودتر خوب میشی

...پتو رو روم صاف کرد و ادامه داد: میخوای برات مسکن بیارم

....کلافه شدم... چرا نمی رفت و راحت نمی گذاشت

....حالم خوبه.. نمیخوام مسکن مادر من... برو خواهشا:..

..نگاه نامطمئنی بهم کرد

....بعد بعد هم بعد از خاموش کردن برق اتاق رو ترک کرد

...چشمم به سقف تاریک خیره موند.... چطوری میفهمیدم... کی بهش آسیب رسونده

....چطوری میفهمیدم

...انقدر به انتقام فکر کردم که پلک هام روی هم افتاد و به خواب رفتم به خوابی پراز کابوس

هورام: دنبال کار میگشتم... ولی مگه پیدا میشد...؟؟؟ از صبح تا الان که حدود پنج عصر بود، همه ی روزنامه ها رو زیر و رو کرده بودم... به جاهایی که میشد سر زده بودم، اما به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم... کلافه به دور اطرافم نگاهی انداختم... چشمم به شیشه ی فروشگاه افتاد، (به یک فروشنده خانم جهت کار در فروشگاه نیازمندیم) چشمهام برق زد... قدمام رو تند کردم و به اون سمت تغییر جهت دادم... قبل از این که وارد فروشگاه بشم. زیر لب خدارو صدا کردم و بعد داخل شدم... خدا کنه دیگه این جور بشه، وگرنه دوزخ دیگه که بدون پول میموند، حتما از گشنگی تلف میشدم... بدو ورود دختری جوان و شیک پوش که پشت پیشخوان ایستاده بود نظرم رو جلب کرد... به طرفش رفتم... سلام... دختر: سلام بفرمایید امرتون... دربارہ ی کاغذی که روی شیشه زدین ازتون سوال داشتیم.. دختر: خب؟: باید باشما حرف بزنم درمورد این کار... نگاه بی حوصله اش رو بند چشمهام کرد و غرید: زودتر کارتون رو بگیرد و وقت من رو بیش از تلف نکنین خانم. گفتم امرتون؟ توی دلم ایشی گفتم. و منم به تبعیت از خودش چشم غره ای رفتم... دختره ی نجسب فکر کرده کیه؟ نگاهم به دماغ عملی و سربالاش دوختم... حالا خوبه همه جاش هم عملی بود و انقدر خودش رو... لاله الله، اعصاب نمیذارن واسه ادم که... گفتین به ی فروشنده خانم احتیاج دارین، من میخوام کار کنم اینجا.. نمیدونم چرا هول شده بودم و همه چیز رو پس و پیش میگفتم... ابروم رفت... از نگاه تحقیر آمیزش... بدم اومد

...حتما توی دلش میگفت تو بااین حرف زدنت میخوای بیای اینجا و فروشنده ی فروشگاه به این بزرگی بشی

...والا حق هم داشت این طور فکر کنه

....خودم هم از خودم، نا امید شده بودم

..پوزخندی زد: باید با آقای افخمی صحبت کنین. تو اتاقتون هستن

خب میتونم الان باهاشون حرف بزنم...؟:..

..دختر: بله البته الان میرم بهشون خبر میدم. لطفا چند لحظه اینجا بایستید. الان میرم و برمیگردم

...هیچی حرفی در جوابش نردم و فقط بهش خیره شدم

..چشمم بهش افتاد که محکم و با صلابت قدم برمیداشت

..مثل یه اشراف زاده

...با پام روی زمین ضرب گرفتم

...چقدر انتظار کشنده بود

....بعد از چند دقیقه که برای من مثل چند قرن بود دختره از اتاق یارو بیرون اومد

..با چشمهای خمارش کل هیکلم رو اسکن کرد

دختر: میخواد ببینتت، برو

...جلوی خودم رو گرفتم و فقط به فوش توی دلم اکتفا کردم

...ادایش رو دروادم

..برو... دختره ی تفلون

..با همین غرغرا به جلوی دراتاق رئیس رسیدم

تقه ای به در زدم و بعد از این اجازه ی ورود صادر شد. داخل شدم

سرم پایین بود،

...همونطور هم سلامی کردم. و با گفتن بفرمایید بشینید مرد. روی صندلی که بغل در بود نشستم

...نگاه فوری به اطراف اتاق انداختم

اتاق نسبتا کوچیک و بسیار شیک بود

...دیوار های اتاق با کاغذ دیواری یاسی رنگ زیبایی پوشونده شده بود

...میز رئیس هم گوشه ی اتاق قرار داشت

...سرم و بالا بردم و به مردکه پشت میز تقریبا لم داده بود چشم دوختم

..سلام: _

افخمی: سلام خانم خوب هستید؟

...خیلی ممنونم. بابت: _

..نذاشتم حرفم رو کامل کنم

افخمی: بله رها برام گفت. برای چه کاری اومدین...خب سابقه کار دارین؟

..بهش لعنتی فرستادم که نذاشت حرفم رو کامل کنم

...سرم رو زیر انداختم: نه متاسفانه

..وقتی چیزی نگفت سرم رو بالا بردم و به قیافه ی جذابش خیره شدم

..با دیدن نگاهم پوزخندی روی لباش نقش بست

..افخمی: بدون سابقه کاری هیچ جا بهتون کار نمیدن خانم محترم

...سعی کردم حرص توی صدام معلوم نباشه

اون وقت اگه جایی کار ندن، چطوری میشه سابقه کسب کرد: _

..خنده ی مسخره ای کرد

هه

نکنه بقیه وقتی از مادر زاده شدن، سابقه داشتن؟:..

... این بار نگاهش پر از لذت بود

..از حاضر جوابیم خوشش اومده بود انگار

..افخمی:خوبه سابقه ندارین ، ولی زیبون درازی دارین خانم

..شماهم چونه ی محکمی دارین برای چرت و پرت گفتن:..

.....این و گفتم و بلافاصله از جام بلند شدم

...دستم به دستگیره ی در نرسیده که،، قهقهه اش گوشم رو پر کرد

افخمی:هههه خوشم اومد ازت.. استخدامی

خواستم بیخیال حرفش بشم و تا جایی که شده از این خراب شده دور بشم

....اما...نمیشد. اگه میرفتم، مطمئنا باید کلی سگ.دو میزدم تا یه کاری پیدا کنم

....خسته بودم ،،،به اندازه ی کافی کشیده بودم

..دیگه بستم بود

....دستم رو از روی دستگیره برداشتم و با پرویی بهش چشم دوختم .. به روم نیوردم، که چند لحظه پیش چی بارش کردم

از کی کارم رو شروع کنم؟:..

این بار نگاهش بند موهای نامرتب کوتاه شدم، شد

از فردا رها میره شما جاش میاید.و.. یه ذره هم به تیپ و قیافتون برسید:..

پس از فردا کارم رو شروع میکنم اوکی.ممنون. خداحافظتون:..

افخمی:درباره ی حقوقتون نمیخواید حرف بزنین،؟ معمولا هرکی که میاد اول راجع همین موضوع صحبت میکنه

..نگاهم بی تفاوت بود

فردا صحبت میکنیم:..

....گفتم و بدون اینکه منتظر حرفی از طرفش باشم از اتاق بیرون زدم

...وقتی که گفت به خودت برس نزدیک بود جیغ بزنم

..ولی خوب تونسته بودم جلوی خودم رو بگیرم

....امروز کلا قاطی بودم میخواستم به همه بپریم

..از جلوی همون دختر از دماغ فیل افتاده یا همون رها، بدون اینکه نگاهی بهش به بندازم گذشتم

...از فروشگاه بیرون زدم

و تازه اونجا بود که چشمم به اسم فروشگاه افتاد

(پوشاک رها)

...چینی به صورتم دادم

..هه چقدر عاشق رها خانم بوده که اسمش رو روی فروشگاهش گذاشته

خدا بده شانس

..ما یه روح عاشقمون میشه و بقیه هم اینطوری

در کل به این نتیجه رسیدم، که وقتی خدا داشته شانس رو بین بنده هاش تقسیم میکرده،

...من گم و گور شده بودم

..قدم از قدم برداشتم تا به اون طرف خیابون برم که صدای قورقور شکم بلند شد

...دستم رو روی شکم گذاشتم، و به اطرافم نگاهی انداختم. خدا رو شکر کسی این صدای بلند رو نشنیده بود

...رقت انگیز بود. چقدر گشنه بودم که شکم این طوری داشت اعتراض میکرد

...دست تو جیب ماتنوم بردم

...نبود بخشکی شانس . هیچ پولی توی جیبم نبود

..اون یکی جیبم رو هم گشتم

....اون تو هم هیچی نبود

..تازه چشمم ، به دستای لرزونم خورد

...تازه داشت ضعف بهم غلبه میکرد

..پوفی کشیدم.. باید پیاده تا خونه میرفتم، چون هیچ پولی نداشتم

....شاید خونه چیزی برای خوردن پیدا میشد

....حداقل تا فردا خودم رو سیر میکردم

....بعد میرفتم اون پول ته حسابم رو بیرون میکشیدم

...البته نباید ولخرجی هم میکردم... تا اخر ماه که حقوق می گرفتم باید پولم رو نگه میداشتم، تا بتونم زندگی کنم

....وگرنه دوروز دیگه باید جنازه ام از گوشه خیابون جمع میکردند

...بعد از کلی پیاده روی بالاخره به خونه رسیدم

...پام گزگز میکرد... به معنای واقعی کلمه داغون بودم

...از یه طرف گشنگی از طرف دیگه هم پیاده روی طولانیم، باعث شده بود... حالم افتضاح بشه

....کلید انداختم و در رو باز کردم

...پلکهای خستم رو روی هم گذاشتم تا یکم اروم بگیرم

...ولی خستگیم کم که نشد هیچ اضافه هم شده بود انگار
...چشمهام رو که باز کردم،، اون چیزی رو که میدیدم رو باور نداشتم

..امیررررر

اون اینجا چیکار میکرد؟

...قیافش افتضاح تر از قبل شده بود

...انگار که پوست صورتش داشت کاملا نابود میشد

...دلم ریش شد.. از قبل هم بدتر شده بود

.امیر:سلام

...صداش از چهره اش هم خسته تر به نظر میرسید

سلام. اینجا چی میخوای هان؟: _

. . دست از سر من بردار دیگه نمیخوام اینجا ببینمت

...نفسی تازه کردم:دیگه چی از جون من میخوای؟ مادرم رو گرفتی بس نبود

پوزخند زدم:هه نکنه حالا هم اومدی که جون من رو بگیری هان؟

...به سمت اومد و خواستم دستم رو بگیره که دستم رو کنار کشیدم

...ناراحت شد ولی پیشیزی هم برام ارزش نداشت

با صدای بمی گفت:قبلا بهتر رفتار میکردی؟

...خودم هم پشیمون بودم از رفتار گذشتم .. عجب خنگی بودم که صورت این ابلیس رو تمیز کرده بودم

...واقعا خیلی خیلی ابله بودم

...کی با قاتل مادرش این رفتار ها رو میکنه که من کردم

...ولی اون موقع ها حال خودم رو درک نمی کردم

...انگار که مسخ شده بودم

...انگار چیزی یا کسی من و تحت فرمان خودش برده بود

...قبلا خر بودم... دیوانه بودم.... هههههه حالا هم از خونه ی من گمشو بیرون: _

..غمگین بهم چشم دوخت:خواهش میکنم انقدر تلخ نباش

نه بابا چطوری باشم اون وقت عالی جناب: _

...هان...؟ لطفا این اراجیفتم رو تموم کن و از اینجا برو

...و اون هم بدون اینکه چیزی بگه. رفت

**** **

...هراتفاقی که برام افتاد شاید دلیل محکمی داره
...وقتی ورق برگرده میبینی این زندگی به من بدهکاره
باید من و باور کنی تا عشق سقف امید و ارزو باشه
...با مرهم دست تو میتونه... زخم عمیق من مدا و اشه

دلَم رفت که براش بسوزه اما،، برای اینکه این افکار از سرم بیره
...مگه اون برای مادر من دل سوزوند که من بسوزونم
..تو انقدر دل سنگ نیودی هورام:..

....سرم رو سریع به سمت صدا برگردوندم

...دوباره اون زن بی سر

...میخواستم هرچی از دهنم درمیاد رو بارش کنم

بگم اِخه، احمق مگه وقتی که اون سرتورو بریدی،، ککش هم گزید که تو برای ارامشش اینقدر خودت رو به درو دیوار میزنی...؟؟؟

...اما به سختی جلوی دهنم رو گرفتم

...نبودم، اما شدم:..

...سوگند:ازت خواهش میکنم. از خودت نرونش... خواهش میکنم

...تا اون به ارامش نرسه من هم نمیروم

...کلافه و عصبی شدم

...اِخه چیکار میکردم؟؟؟ مگه نعوذویه الله من خدا بودم

...و میتونستم اون رو ببخشم

...واقعا دست من نبود

چیکار کنم اِخه. هان:..

...نزدیکم اومد.... که ترسیدم و مثل دفعه ی قبل خودم رو ازش دور کردم

...ولی اون همش جلو میومد، من عقب میرفتم و اون جلوی میومد

...تا جایی جلو اومد که، به دیوار پشت سرم برخورد کردم دیگه نتونستم، بیشتر از این ازش دور بشم

...به جای خالی سرش خیره شدم

واقعا دلخراش بود... چطور امیر تونسته بود سر زنش رو بیره؟

البته شاید هم حق داشت، کسی که خیانت میکنه سزاش شاید بدتر از این هم باشه، من نمیتونم جای امیر باشم

.....شاید من هم جاش بودم بدتر از این هم بلا سر این زن خانن درمیاوردم

..سوگند:نیستم

چی؟ منظورت چیه؟:..

...سوگند:گفتی خانن، من خانن نیستم،

....خندم گرفت خوب میخواست خودش رو از این گ*ن*ا*ه بزرگ تبرئه کنه واقعا جالب بودهها

...اگه خانن نبود که الان به قول خودش آرامش پیدا میکرد

....نه اینکه اینطور یه روح سرگردان بی سر و بدبخت باشه

.....سوگند:اون طور که تو فکر میکنی نیست

....مکنی کرد

...و بعد با صدای گرفته ای ادامه داد:اون هم زود قضاوت کرد

....زندگی جقتمون رو نابود کرد

.....سر یه شک. یه قضاوت عجولانه

....تمام تفکراتم بهم خورد

منظورش چی بود؟

یعنی چی که قضاوت عجولانه؟؟؟

.....سوگند:کمکش کن

...خواستم چیزی بگم ولی همونطور که پیداش شده بود همونطور هم ناپدید شد

....کیفم رو روی این اشپزخونه پرت کردم و خودمم همونجا نشستم

....گیج بودم و گیج تر هم شده بودم.... خسته شده بودم از این مجهولات توی ذهنم

....کاش حداقل الان که اینجا بودم ازش میپرسیدم که چرا مادر من رو قریباتی کرده

اخه واسه چی؟؟؟

.....مگه مادر مظلوم و مریض من چه هیزم تری بهش فروخته که اینکار رو باهاش کرده

.....واقعا این چیز با عقلم جور درنمیومد

.... هیچ قصدی درکار نبوده:..

.....با شنیدن صدای هدی از جام پریدم

.....وای خدا امروز هرچی جن و روح جلوی روی من درمیداد

....چیزهای خوب هم که، جلومون سبز نمیشه که، فقط جن... و روح

....روم و بی تفاوت ازش گرفتم

....قبل از این که یهو اینجا اینجا پیدات بشه،، یه ندایی بده سخته نکنم: _

....هدی: مگه نمی خواستی، دلیل اینکه مادرت مرده رو بدونی، من دارم بهت میگم. امیر هیچ نقشی نداشته

....چطوری هیچ نقشی نداشته.. هه برای اینکه من رو مجبور کنی که بهش کمک کنم و به آرامش برسه این چرت و پرتا رو تحویل میدی؟: _

....اقا وقتی خودش اعتراف کرد که من اینکار رو کردم، دیگه هیچ جای انکاری نمیمونه

....ولش کن زبون نفهمو: _

....با اعصابیت به هادی زل زدم

....تو از کدوم گوری پیدات شد: _

....جوابم رو نداد و ادامه ی حرفش رو با هادی از سر گرفت

..هادی: وقتی این سلیطه خانم

گفت و به من اشاره کرد

نمیفهمه واسه چی دیگه خودت رو خسته میکنی: _

....حرف دهنتم رو بفهما هادی: _

....هدی کلافه گفت: اه بس کنین با جفتونم

....بعد رو به هادی گفت: ول کن دیگه توهم

....هدی: ما فقط میخواستیم بخورده تو رو بترسونیم...، هورام.. سخته مادرت هم کار مارو اسون تر کرد

...تلفن رو قطع کردیم

....اون همسایه ها رو کر کردیم

...نمیشنیدن تو در میزدی

....اتفاقا همشون هم تو خونه بودن... اما نمی شنیدن و تو یه حالت هیپروت بودن

....سهراب هم مادرت رو به مخفیگاهمون برد

....میخواستیم به همون دلیل تورو اونجا بکشونیم

... اما مادرت مرد... ما هم نتونستیم.. کاری بکنیم

اون امیر نفهم هم، اون موقع از همه زنا متنفر بود،، وقتی دید مرده با چاقو به جون جسم بی جون مادر تو افتاد نقشش رو بریاد رفته میدید...
.....و مادر بیچاره ی تورو برای ناکامیه نقشش میدید

...یادته جنازش رو دیدی خونی بود... بخاطر اون بود

....ولی وقتی با چاقو به جون مادرت افتاده بود که اون مرده بود

...این و مطمئن باش

...شوک زده بهش خیره شدم

یعنی چی یعنی مادر من خودش مرده بود من این همه مدت الکی به امیر حس نفرت داشتم؟؟؟

....هدی:حالا دیگه خودت میدونی و وجدانت

و اگه میخوای همه چی رو بفهمی باید بیاد پیش ما خب؟

....دستم رو به سرم بند کردم

....چیکار باید میکردم

....ولی اگه میرفتم، دوباره بیکار میشدم ... این بار کی میخواست بره و دنبال کار بگرده

....دلم رو به دریا زدم

....باشه میام:..

....داشتن میرفتن اما با حرف من سرچاشون متوقف شدن

....هدی به سمت برگشت و قبل از اینکه من به خودم پیام من رو تو اغوشش گرفت

....همون طور هاج و واج مونده بودم

....دستم بی حرکت بود

....ولی هدی اونقدر من رو با احساس دراغوشش کشیده بود، که نتونستم بی تفاوت باشم

و

....هدی:خیلی مهربونی گلم خیلی مهربونی

...ممنون خب بریم:..

....هادی:حالم رو بهم زدید... ولش کن دیگه هدی

....این رو گفت و هدی رو عقب کشید

چشم غره ای بهش رفتم

.... هدی:نمیریم پیش امیر میریم یه جای دیگه

کجا میریم؟:..

...هدی:ما یه جایی رو میشناسیم که امیر نیست و نمیتونه بیاد، اونجا باید کار هایی که برای نجات امیر لازمه رو انجام بدیم

چه کارهایی؟:..

....هادی:این دیگه فضولیش به تو نیومده

....این دفعه دیگه هدی بود که بهش نگاه بدی انداخت

....هدی: هورام باید به ما کمک کنه، واونکار انجام بده... ما که نمیتونیم

....هدای: خب حالا

....خواستم بگم فقط چرت میگی، اما میدونستم من چیزی بگم اون میخواد ادامه بده و اصلا حال و حوصله ی کل کل کردن باهاش رو نداشتم

خب نگفتی؟:..

...هدی: باید یه مدیوم رو بیاریم

مدیوم؟ مدیوم واسه چی؟:..

...هدی: برای اینکه سوگند رو احضار کنه... برای اینکه این امیر الاغ طلب بخشش بکنه

یعنی اینا هم میدونستن که سوگند بیگناهی؟

....هدی: خیلی مهربونی گلم خیلی مهربونی

...ممنون خب بریم:..

....هدای: حالم رو بهم زدید... ولش کن دیگه هدی

....این رو گفت و هدی رو عقب کشید

چشم غره ای بهش رفتم

.... هدی: نمیریم پیش امیر میریم یه جای دیگه

کجا میریم؟:..

...هدی: ما یه جایی رو میشناسیم که امیر نیست و نمیتونه بیاد، اونجا باید کار هایی که برای نجات امیر لازمه رو انجام بدیم

چه کارهایی؟:..

....هدای: این دیگه فضولیش به تو نیومده

....این دفعه دیگه هدی بود که بهش نگاه بدی انداخت

....هدی: هورام باید به ما کمک کنه، واونکار انجام بده... ما که نمیتونیم

....هدای: خب حالا

....خواستم بگم فقط چرت میگی، اما میدونستم من چیزی بگم اون میخواد ادامه بده و اصلا حال و حوصله ی کل کل کردن باهاش رو نداشتم

خب نگفتی؟:..

...هدی: باید یه مدیوم رو بیاریم

مدیوم؟ مدیوم واسه چی؟:..

...هدی: برای اینکه سوگند رو احضار کنه... برای اینکه این امیر الاغ طلب بخشش بکنه

یعنی اینا هم میدونستن که سوگند بیگناهی؟

من فکر کردم سوگند رو فقط

...من میبینم... خب آگه اینا هم میدیدنش بهش میگفتن که امیر رو ببخشه... دیگه مدیوم رو میخواستیم چیکار

...کلا از اینکا رها خوشم نمیومد

...روح احضار کردن

...وقتی خود روح احضار میشه

روح احضار کردن ما دیگه چه صیغه ایه؟

مگه خودش نگفت بیگناهاه؟ چرا بهش نمیگین؟

هدی:چی؟ کی؟

...سوگند دیگه مگه خودش به شما نگفت که بیگناهاه، همین طور که به من گفت:

...هدی:چی میگی تو... درست توضیح بده ببینم

...کلافه گفتم:من روح سوگند رو دیدم

اومد و گفت که،، من خانن نیستم... گفت به امیر کمک کنم... مگه اون به شما نگفت این چیزهارو؟

...سوگند:نه وقتی امیر شروین رو

...بعد ادامه نداد

...متعجب شدم

شروین رو چی؟

امیر شروین رو چی؟

...هدی:هیچی بیخیال

...یه چیزی رو داشت از من پنهان میکرد

...چه چیزی بود که هدی از گفتنش هراس داشت

...وقتی نگاه مصمم رو دید... به حرف اومد

...هدی:امیر شروین رو کشت. اون هم قبل از مرگش اعتراف کرد که به زور با سوگند بوده و در اصل اون بوده که سوگند رو آزار داده

...بخاطر همین امیر دیونه شد و اون کثافت رو کشت... بخدا هورام حالش خیلی بد شد وقتی اون خبر هارو شنید

...مثل دیونه ها شده بود

... گفتش که دست از سر تو هم برداریم

... کسی که نمیتونست بیخیال تو بشه... اینجوری گفت

...خواهش میکنم ازش منتفر نشو

....هیچ کدام از حرفاشو نمی شنیدم فقط شنیدن کشتن شروین کافی بود تا من رو بهم بریزه

....وای خدا امیر دوباره یک نفر دیگه رو کشته بود

....این جواری خدا نمی بخشید

چطور میخواست ببخشه....؟

....گیریم که سوگند هم اون رو ببخشه

از حق خودش بگذره... ولی خود خدا چی؟؟

شروین چی؟

.... درست کار خیلی بی شرماته و وقیحی ازش سر زده

....اما امیر باید مجازاتش رو به خدا میسپرد

...نه اینکه خودش مجازاتگر بشه و مجازات کنه

....از این همه اشتباه کف کردم

....امیر اشتباه پشت اشتباه کرد

.... چه درگذشته چه الان

....حالا حتما ما باید علاوه بر رضایت گرفتن از روح سوگند از شروین هم حلالیت میطلبیدیم

حالا نکنه روح شروین هم باید احضار کنیم: _

هدی:خبر رسیده رفته به جهنم، وداره عذاب میبینه... دیگه هیچ راه برگشتی براش نیست... اما میدونی چرا سوگند میتونه بیاد و احضار بشه؟

....چون که، اون بیگناه این ماجرا بوده

....دلم براش میسوزه چه زندگی خوبی با امیر داشت

ولی الان؟

....اون گفت امیر در عذابه، پس من هم در عذابم: _

من نمیفهمم... آگه اون میتونه با بخشیدن... امیر، امیر رو به آرامش برسونه پس چرا این کار رو نمیکنه؟

....هدی:اون ها باید باهم رو در رو حرف بزنن... و حتما هم باید امیر از کاری که با سوگند کرده عذر بخواد

....و میگی چرا خود سوگند کاری نمیکنه؟ این رو من هم نمیدونم

...فعلا فقط اون خودش رو به تو نشون میده، و نشده حتی یکبار هم میشه امیر بیاد

....لابد ازش دلخوره چمیدونم همچین چیزی

....شروع کردم توی خونه کوچیکمون کلافه و عصبی قدم زدن

....دیگه نمیدونستم. چیکار کنم

اگه ما اون مديوم هم پيدا ميكرديم... و كاري از پيش نميبريدم... چي؟

اون وقت تكليف چي ميشد؟

....سعي كردم خودم رو قانع كنم كه اون موقع ديگه من تمام سعي خودم رو كردم و اگه درست نشد ديگه مقصر من نيستم

....واقعا هم همين طوره

....اين طوري حداقل عذاب وجداني هم نداشتم

....باشه بريم... ولي من از كجا مديوم گير بيارم:ـ

هادي خودش رو وسط انداخت: نشنيدى چي گفتم؟ گفتم خودمون يكي رو مي شناسيم... تو فقط بايد بياي و باهات صحبت كني.. چون ما... نميتونيم خودمون رو به ادم ديگه اي نشون بديم

....كسي با تو حرف نزد هادي پس خفه شو:ـ

....هادي: هي خيلي داري كنده تر از دهننت حرف ميزني ها حواست باشه

....جلو رفتم و سينه به سينه اش ايستادم

....هدى هم بدبخت هاج و واج ايستاده بود و جرو بحث ما رو تماشا ميكرد

اگه حواسم نباشه چي ميشه؟؟:ـ

....هادي: اون وقت يكاري ميكني بياي به دنيا ما

....دنياي مرده ها

....خواستم جواب بدم كه هدى مچ دستم رو گرفت و كشيد

هدى: بس كن تورو خدا انقدر دهن به دهن اين

...گفتم و به هادي اشاره كرد

....نذار خواهش ميكنم

....چشمهام رو به معني باشه باز و بسته كردم و حرفي نزدم

....هدى دستم رو گرفت و بعد اشاره كرد كه چشمهام رو ببندم

ميخواست مثل اون دفعه كه امير من رو به خونه آورد من و بيره؟

....خب خيلي خوبه، ولي دوست داشتم ياد بگيرم چطوري اين كار رو ميكنن

....اگه نميفهميدم از كنجكاوي زياد خفه ميشدم

....چشمهام بستم و بعد باز كردنش تو خونه ي مدنظر هادي و هدى بودم

....جاش افتضاح بود .. يه خونه ي كوچولو كه يو نم همه جاش رو گرفته بود

....از بهم ريختگيش هم چيزي نگم بهتره چون شتر با بارش گم ميشد. واقعا

...عجبا چه جاي افتضاحي

....یک لحظه احساس خفگی بهم دست داد

....خدایا اینجا کجاست که اینا من رو آوردن

دوست داشتم الکی به هادی ببرم نمی دونستم واقعا چرا؟

....ولی به زور جلوی خودم رو گرفتم

....بهتره بیخیال بشم

وگرنه هادی که کم نمیآورد

....به احتمال زیاد خودم کم میآوردم

... و من این رو نمیخواستم

...همون ساکت میموندم و میدیدم این ها میخوام چه غلطی بکنن بهتر بود

کی باید بریم سراغ مدیوم؟..

..هدی: فردا از صبح میریم دنبال یارو. فقط تو بشین استراحت کن، چون روزهای خیلی سختی خواهیم داشت

...یهو ترسیدم

منظورش از روزهای سخت چی بود؟

..مگه غیر از بود که روح سوگند رو احضار میکردیم.. و اون هم مطمئنا میبخشید دیگه

منظورت چیه روزهای سخت؟ فقط به احضار کردنه دیگه مگه غیر از اینه؟؟..

....چشمه‌اش رو ازم میدزدید

بگو هدی؟..

هدی: ممکنه یه درصد نگران نباش، به جای سوگند روح یه کس دیگه ای احضار بشه.. چند سال پیش هم این اتفاق افتاد البته خیلی نادره تو.... خودت رو درگیر نکن زیاد ایشالا که این اتفاق نمیوفته

....تو دلم گفتم بخشکی شانس اینم شانس منه

....حالا یه روح خوب به جای سوگند بشه باید برم و خدارو شکر کنم

....ولی شانس ندارک که حتما جن بد به جای روح این زن احضار میشه

....کلافه شروع کردم به قدم زدن تو خونه ی کوچیک

....عصبی شده بودم دیگه حوصله ی اعصاب خوردیای بیشتر رو نداشتم

....یا خدا چرا این جریانها تموم نمیشد.... کاش خود خدا میومد و این قضیه رو تمومش میکرد من که خودم به شخصی داشتم نابود میشدم

....هدی: بشین دیگه چقدر قدم میزنی سرم گیج رفت

.... مگه مرده ها هم سرگیجه میگیرن؟ از اون حرفا بودا:..

....هدی: دستت درد نکنه.... حالا همش بکوب تو سرم من که مرده ام

سعی کردم لحنم دلجویانه باشه: ببخشید حالا مگه من چی گفتم... منظوری نداشتم... کلا گفتم مردی دیگه؟

.....توی صورتم براق شد: هی نگو مردی مردی... عصبی میشم

...دستم رو به علامت تسلیم بالا بردم

.....باشه بابا من تسلیم دیگه نمیگم: _

.....هادی: اگه میذاستی یه گوشمالی حسابی بهش بدم دیگه جرئت نمیکرد حرف اضافه ای بزنه

.....کسی با تو حرف نزد... نپر وسط ما: _

.....هدی: باز شروع نکنین... مثل موش و گربه میمونید

این چیز هارو به اقا داداشت بگو من کاری: _

.....باهاش ندارم هدی خودش شروع میکنه

هدی: تو جوابش رو نده میمیری؟

دهم باز موند از هدی بعید بود این شکلی

...حرف زدن... واقعا باعث شکه شدنم شده بود

هدی تو که اینجوری نبودی: _

.....هدی: اعصاب واسه ادم نمیذارین که

....ایشی گفتم و روم و اون ور کردم

دیگه حال و حوصله ی این بحثای

...اضافه رو نداشتم...حالا باید کجا میگرفتم

.....و کپه ی مرگم و میذاشتم

...به ساعت نگاهی انداختم

ساعت هشت شب بود... ولی خیلی خسته

....بودم... و کلی هم راه رفته بودم

رو کردم به هدی: من کجا بخوابم؟

....هادی: بیا رو کله من بخواب

....خواستم بتوپم که با چشم غره ی هدی ساکت شدم

....هدی: همین گوشه موشه ها ی جای پیدا کن بخواب دیگه

چشمهام و گرد کردم: پتویی تشکی چیزی نیست..؟

هادی: از کجا حالا واست اینا رو بیاریم؟

....بهش بی محلی می‌کردم بهتر بود،، حداقل اینجوری من نمی‌سوختم و اون میسوخت

....هدی: عزیزم اینجا متروکه است فکر نکنم چیزی اینجا باشه... حالا برو و توی اون اتاق بگرد، شاید چیزی پیدا کردی

....باشه ای گفتم و به طرف اتاق کذا رفتم

....در رو که باز کردم..... بوی بدی توی بینیم پیچید

...اه اه چه بوی گندی

....دماغم رو گرفتم و قدم به داخل اتاق گذاشتم

....چشم گردوندم ولی چیزی نبود

تاریک هم که بود و این جوری

....نمیتونستم،، درست و حسابی ببینم

....چشمهام رو ریز کردم تا شاید بهتر ببینم

....و همون طور هم شد

....دیدم بهتر از قبل شد

....جلو تر رفتم و خرت و پرتایی که روی هم ریخته و یه گوشه انبار شده بود و کنار زدم

....یه چیزی پیدا کردم

....یه بالش فوق کثیف بود

....اه بخشکی شانس

....دلم رضا نمیداد، سرم رو روی همچین بالشی بذارم

....حتی نگاه کردن بهش هم منزجرم میکرد

....پس بالش و همون جای قبلیش پرت کردم

....بهتر بودم روی زمین میخوابیدم.تا روی این ات و اشغالا

....پوفی کردم و لگدی به وسیله ها زدم

....سرم و پشیمون تکون دادم... چون تنها چیزی که عاید شده بود بوی گند بود.... نه چیز دیگه ای

....وقتی بیرون اومدم در و از حرصم محکم بهم کوبیدم

....اه کاش از خونه یه چیزی واسه خودم می‌وردم

گفتم خونه...؟

....محکم تو سرم زدم.... به کل یادم رفت لباس برای خودم بیارم

....این جور که معلوم بود چند وقتی باید اینجا می‌گذروندم

...دندونام رو روی هم ساییدم
...حالا جلوی این هادی گند دماغ باید میگفتم برگردیم
.....حتما میخواست باز هم یه بامبول جدید دربیاره
...فعلا که به لباس جدید احتیاجی نداشتم
...بعدا که هادی گم و گور شد بهش میگم که برگردیم خونه
...تا قبل از اون به یه خواب درست و حسابی احتیاج داشتم
.....وگرنه، چشمهام از بیخوابی از حدقه در میومد
...بعد از بیرون اومدنم. بی توجه به نگاه های کلافه کننده ی هادی یه گوشه رفتم و اونجا دراز کشیدم
...کم کم خستگی بهم فشار آورد و به خواب رفتم

***** **

شهره:

...شروع کردم به لباس پوشیدن
.... یه شلوار لی مشکی پام کردم
...و یه مانتوی بلند مشکی هم پوشیدم
...کلا تیپ مشکی زدم... باید هم اینکار رو میکردم وقتی عزیز ترینم مرده بود
مگه میتونستم لباس هایی با رنگ شاد بپوشم...?
.... غیر ممکن و محال بود
...شالمم هم روی سرم انداختم
...توی اینه به خودم زل زدم
...زیر چشمهام گود افتاده بود
.....لبهام خشک و ترک ترک شده بود
...رنگ و رومم پریده بود
...یه روح کامل شده بودم
....زهر خندی زدم
...هه کاشکی میشد بمیرم و راحت بشم
...بمیرم و برم به جایی که آرامش باشه
....غصه نداشته باشم

....اما با خودم عهد کرده بودم. که تا هروقت که انتقام نگیرم ، خودکشی نکنم

....روم و از اینه گرفتم و به سمت در اتاقم رفتم

...ساعت پنج صبح بود و میخواستم بدون هیچ سر و صدای جیم بشم

.... تا وقتی همه خوابن

....وگرنه جلوم رو میگرفتن

لو هم که رفته بودم.... ولی مگه من میداشتم که جلوم رو بگیرن؟

....فهمیده بودن که من عاشق شروینم بودم

..خب بفهمن

....اهی دردناک کشیدم... کاش زنده بود.کاش زنده بود تا بهش میگفتم که عاشقانه دوستش دارم

...کاش میشد.... برای آخرین بار میدیش

....از خونه که بیرون زدم

....شروع کردم اروم اروم قدم زدن

خدارو شکر کردم که موقع اینکه حسم رو به شروین فهمیدم به قول معرف شروع کردم سرک کشیدن تو زندگیش و تونستم، خونه اش رو پیدا کنم....

....باید میرفتم اونجا شاید چیزی پیدا میکردم

... چیزی که من رو به رسیدن به اون قاتل یاری کنه

....اره باباید پیداش میکردم

....پیداش میکردم و اون و به سزای کارش میرسوندم

هورام:

..احساس خیلی عجیبی داشتم

..مثل یه جور هیجان بود

شاید چون میخواستیم اون رو احضار کنیم این حال و داشتم.... ولی خب من که کلی با چیزهای عجیب و غریب روبه رو شده بودم... این هیجانبرای چی بود خدا داند

....لعنتی تا صبح خوابم نبرد

....هم جام مناسب نبود و هم،، اون احساس عجیب مانع از خوابیدنم میشد

....کلا سر جمع یک ساعت خوابیده بودم

....الان هم که باید بلند میشدم و میرفتیم، برای پیدا کردن مردی که مدیوم بود

هدی:پاشو دیگه تنبل چقدر میخوابی؟

....من وقتی که زنده بودم اینطور نمیخوابیدم

. تو فکرم بهش خندیدم

.... هه چه خوابی هم کردم من

.... با سستی و کرختی از جام بلند شدم

....اصلا نخوابیدم بابا حرف درنیار: _

قیافه ی متعجبی به خودش گرفت:وا خب چرا نخوابیدی؟

...هم جام خوب نبود و همین که، یه حالی دارم نمیدونم چمه:_

....خوابم میگرفت اما بعد بی دلیل از خواب میپریدم

....اهائی گفت و روش رو به سمت هادی برگردوند

هدی:_ هادی ادرس طرف و پیدا کردی??

....هادی:تاره میگی؟ اره بابا خیلی وقته خیالت راحت باشه

....فقط باید راه بیوفتیم

این طرفی که میگین کجاست؟ همین دورو براست:_

....هادی:نه بابا اینجا نیست شماله

...شمال?? کی تا اونجا میخواد بره:_

.... هدی:یعنی چی؟ یعنی نمیخوای بیای؟ نزن زیرش بزار این قضیه فیصله پیدا کنه

!من کی زدم زیرش؟ کلا منظورم این بود که چقدر دور:_

هدی:اخه چقدر دور داریم؟

...اینم از اون حرفا بودا هورام

....یادت رفته دیروز چجوری به اینجا اومدیم

....به طرف در رفت در عین حال گفت:خب معلومه دیگه،، آگه یادت بود همچین حرفی نمیزدی

....توی پشونیم زدم.... اخ چرا یادم رفته بود

(restart) کلا باید من رو ری استارت

....میکردند

....چون همه چیزم قاطی پاتی شده بود

....اصلا حواسم نبود:_

....قیافش رو حق به جانب کرد

....هدی:بله کاملا مشخصه نیازی به گفتش نیست

خب حالا هدی کشش نده چقدر بی اعصاب شدی تو..این چند وقته..؟:..

....نگاه ناامیدی بهم انداخت:بخدا نمیدونم چم شده چند وقته اینجور شدم.... زود دلخور میشم

....به طرفش رفتم... دستش رو گرفتم و فشردم

....حتما دلت گرفته نگران نباش خوب میشی گلم:..

.....هدی:خدا کنه خودمم خسته شدم دیگه

....خواستم بگم خدا دیگه تورو فراموش کرده چجوری کمکت کنه

....دراصل خودت راه رو به روی خودت بست

اگه راهش رو درست انتخاب میکرد چی میشد؟

....الان آرامش داشت... یه زندگی قشنگ داشت

چرا ما ادما اینطوری هستیم؟

همیشه راه کج رو میریم

واسمون خوشایند تره.. واقعا چرا؟

وگرنه چیزهایی که خدا گفته نه زیاد سخته و نه به ضرر ماست،،،

....اگه از دید دیگه ای بهشون نگاه کنی حتی راحت تر از اون کار ها هم نمیتونی پیدا کنی

....فقط کاش ادما دیدشون رو کمی فقط کمی عوض میکردن

.....مثل سهراب سپهری که گفته:چشم هارا باید شست جور دیگر باید دید

....اره اگه این طور بود که دنیا بهشت میشد

....تو همین افکار غرق بودم که دست هدی روی شونم نشست

هدی:تو هیروتی؟

....نگفتم دارم به چی فکر میکنم

.....برای همین جریاننا دیگه خودت که میدونی:..

...هدی:بهش فکر نکن

....باشه ای گفتم و بعد دوباره چشمهام رو بستم.... و دوباره اخر هم یادم رفت به هدی بگم بریم لباس برداریم

شهره:

.....خسته و عصبی مچ دستم رو بالا اوردم و نگاهی به ساعت انداختم

.. ساعت ده بود و من از پنج تا الان ول داشتم میگشتم
...سرم رو بالا اوردم و به حجله ای که برای عزیزترینم درست کرده بودن خیره شدم
...توی عکس بهم لبخند میزد
...لبخند تلخی هم روی لبای خودم نشست
.. جلو رفتم
...درست رو به روی اون
...دوست داشتم برای لحظه ای فکر کنم که زنده ست
....اره زنده ست و جلوی روم ایستاده
با اون لبخند شیرین و قشنگش،،،
...به من خیره شده....و من هم واسه اونم
...کاش زنده بود ... کاش بود تا بهش میگفتم که براش میمیرم
...اشک تو چشمهام جمع شد و با بغضی که داشت خفم میکرد از پشت پرده ی اشک به چشمهای درشت و ابی خوشرنگش خیره شدم
...کاش بود و با این نگاه گرم، به من زل میزد... بود و با نگاه گرمش من رو نوازش میکرد
...اگه بود لحظه ای هم برای پرستشش از دست نمیدادم
.. .اره هیچ وقت کاری نمیکردم. که از دست من ناراحت و دلخور بشه
...اخرهم این افکار باعث شد بغضم بترکه و به گریه بیوفتم
....این چند وقت خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم.. میخواستم محکم باشم... گریه نکنم
...اما الان بعد از چند وقت با دیدن تصویر صورت قشنگش، نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم
ان هم که هرکاری می کردم گریه ام بند نمیومد انگار که تمام این گریه های چند وقت یه جا جمع شده بود و الان داشتم همه رو یه جا خالی
...میکردم
...روی قلبم رو چنگ زدم
...انگار که داشتم خفه میشدم
...واقعا نمی تونستم نفس بکشم
...انقدر بهم فشار اومده بود که نتونستم مقاومت کنم و زانو زدم
...واقعا خوب این چند وقته دوام آورده بودم
...مطمئن میتونم بگم هق هقم تو کل کوچه پیچیده بود
....هرکار میکردم تا خوددار باشم نمیشد
....انگار سعی و تلاشی که برای گریه نکردن میکردم برعکسش جواب میداد چون پرده به پرده صدای هق هق گریه هام بلند تر میشد

زیر لب ناله کردم: خدایا چرا؟ چرا اون و از من گرفتی؟؟

چرا اینکار رو با من کردی؟؟؟

..... چرااااا!؟ الحق که بی معرفتی رو درحقم تموم کردی

. ... من میخوامش خدایا من شروین رو از تو میخوام

کاش بهم برش میگردوندی

...مگه تو نمیتونی؟؟ بخدا که میتونی میتونی برش گردونی

..... بهم برش گردون اولین عشق زندگیم رو برش گردون

چرا انقدر بعضی اوقات سنگدل میشی؟ اخه چرا؟

.... بعد از این خوب گریه ام و کردم سبک شدم

.... به دور و اطرافم نگاهی انداختم... خداروشکر پرنده هم پر نمیزد... وگرنه الان ابروم میرفتم

..... پشت دستم رو به صورتم کشیدم

اشک

.... اشکم رو پاک کردم

..... دیگه بسته ضعیف بودن... اره دیگه میخواستم قوی باشم

..... و اونجا نتونستم چیزی پیدا کنم... پس تصمیم گرفتم کار رو تموم کنم

.... دیگه برام مهم نبود... پیدا کردن اون شخص فقط این مهم بود که برم پیش شروین

..... الان هم بهترین موقعیت بود چون هیچکسی مزاحم نمیشد

از صبح هزار بار شایان و مادر تماس گرفته بودن... جواب هیچ کدوم رو نداده بودم و بعد هم اعصابم خورد شده بود و گوشی انداخته بودم تو

جوب.....

.... خراب بشه و راحت بشم

..... و الان هم وقتش رسیده بود

..... زیر لب زمزمه کردم: خدایا تقصیر خودت بود... حق نداری برای خودکشیم برام گ*ن*ه بنویسی

..... توی کیفم رو نگاه انداختم و کیف پولم رو از توش دراوردم

..... نمیتونستم دست خالی خودکشی کنم

..... به نزدیک ترین مغازه ای میشناختم رفتم و تیغی خریدم

.... بعد هم رفتم پارک نزدیک خونه ی شروین

پارک بی نهایت خلوت بود انگار که خدا هم همه شرایط رو برای مرگ من مهیا کرده بود... اره همه چیز برای مرگ من حاضر و آماده شده

بود.....

.....رفتم و پشت درختا یه گوشه ای زانو زدم

جالب اینجا بود که دستم هیچ لرزشی نداشت فکر میکردم موقع مزگ باید ترسیده و لرزون باشم؟؟ اما اینطوری نبود،،،،، خیلی هم امدگی داشتم
.....برای تموم کردن کارم

.....اره این جا اخر خط من بود.... اخر خط زندگیم

.....اب دهنم رو قورت دادم و تیغ رو روی مچ دستم گذاشتم

.....فشاری دادم و درد مثل صاعقه توی تمام تنم پیچید

.....وقتی که خوب بریدم تیغ رو رها کردم

.....روی سبزه ها دراز کشیدم

.....خون هر ثانیه بیشتر از م میرفت و حس میکردم دارم بیش از پیش ضعیف میشم

.....قطره اشکی که ناخودآگاه روی گونه ام ریخته بود رو با نوک انگشتم پاک کردم

..!..زمزمه کردم:دارم میام پیشت عشقم دارم میام

....کم کم چشمهام تیره تار شد و تو دنیا بیخبری فرو رفتم

هورام:

هرکاری میکردم نمیتونستم اون مدیوم رو راضی کنم..... یه پیر مرد خرفت و اعصاب خورد کن بود و اخر هم مت؟ ن رو از خونش بیرون
.....انداخت

.....کلافه به هورام رو کردم:من نمیدونم چه غلطی بکنم. دیگه کاری ندارم

.....هدی هم نا امید سری تکون داد و چیزی نگفت اون هم نا امید شده بود

.....هر کدوم تو حال و هوای خودمون بودیم که چشمم به امیر افتاد

.....چشهرش خیلی درب و داغون بود و انگار که روز به روز بیشتر تحلیل میرفت

....از وقتی که فهمیده بودم اون قاتل مادرم نیست... اون حس نفرت از دلم پاک شده بود

.....دیگه ازش متنفر نبودم

.....بیشتر حس ترحم داشتم

.....هیچ حرفی نزد اون هم خسته شده بود البته حق هم داشت

.....هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم

....که یک لحظه چشمم به امیر افتاده که خیره به جایی شده

.....متعجب نگاهش رو دنبال کردم و به سوگند رسیدم

.....امیر به جای خالی سرش خیره شده بود

.....هممون شکه شده بودیم... و به این صحنه نگاه میکردیم

.....امیر زانو زد

.....امیر: غلط کردم سوگندم... غلط کردم

...سوگند: میدونم پشیمونی

.....ازت گذشتم

....بعد رو به اسمون کرد.... و فریاد کشید: خدایا بخشیدمش تو هم ببخش

.....ببخشش رو بذار با من به آرامش بگیره

.....همه چیز تویه لحظه اتفاق افتاد

.....از اسمان نوری سبز روی اون دوتا تابید... و بعد هم جفتشون ناپدید شدن

.....دهم باز مونده بود

.....و بعد هم خندیدم..... خدا بخشیده بود

.....اره خدا همیشه بخشنده است

.....میدونستم... میبخشه

.....اون خیلی مهربونه

.....پایان

.....در ساعت: 13:37 ظهر

E.asgari

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/80799/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید